مثنوی عدیم النظیر و لاجواب کتاب ابا انتخاب نور بخش عینین مسمی به
تحفة العراقین
تصنیف افصح الفصحا ابلغ البلغا حکیم خاقانی شروانی
منشی نولکشور

تمهید

بسم الله الرحمن الرحیم سمند قلم و فرس خامه را در مضمار قرس سیر اندم دمیکه جناب فضائل مآب کمالات اکتساب افصح الفصحی ابلغ البلغا
اکمل الکملا افضل الفضلا کاشف اسرار مشابه واقف استار مجاهده غواص بحر توحید آشنای دریای تفرید سر چشمه شناسای عین الیقین
علم افراز میدان علم الیقین گوهر عمان حلم گل گلستان علم خسرو ملک حیا شمع بزم وفا بادشاه کشور مروت خورشید فلک فتوت
خال رخساره شگفته روئی وسمه ابروی آبروی وصف معنی و بیان جوهر تیغ لسان رونق اعمال کاملان صلح عمل عاملان
مخدوم و مرامجد زمان کعبه عقلا قبله دانشوران خلاق مضامین باتفاق معاصرین نوازنده قانون سخن طرازنده صور این
فن فروزنده شمع خوش بیانی آموزنده زبان باستانی مبین پور آبای عادی واسطه افتخار امهات سفلی وحید دوران
فرید زمان مخدوم منا مولانا مولوی **ابو الحسن** دامت فیوضه که از خاک پاک حضرت فرید آباد است و فرید آباد از زمین انفاسش
سزاوار آباد و این بقعه همایون متصل شاهجهان آباد دهلی ست زبانش تشنگان وادی تحقیق را موجه کوثر ست و دو
بکار ار وادی هدایت و افتقار برابر نگاهش که عین چشمه فیض ست بهر خاص و عام مایه عزت ست و وجود باجودش دین
و دنیا نمود آیه رحمت هر لفظش یکدست و دست باکوره سخن را یاره و هر حرفش یکسر گوش ناطوره معانی را گوشواره همانا
استاد معلم اول و ثانی ست و تعقب کلام او جوهر عرض کمال حدیث سحبانی فی الحال آن نکته سنج رموز یکتائی در کالج اوده تحفه
ایست ایزد بخشش بمرتبه اعلی رسانا زده فائز مدارج روز به گردانا دکه خیاطان ازل این قبا بر اندام وچسپان دوخته مدرسه
کالج اگرچه بود مثنوی از اول تا آخر انتخاب بلکه مخترع اجواد فتیجه طبع لطیف و تصنیف غلیظ حکیم خاقانی شروانی مسمی به تحفه
را بسبق و تدریس شرف بخشیده و بر خواهش ڈائرکٹر پبلک انسٹرکشن صاحب بکمال عرق ریزی مشکلات آنرا سهل نموده بر حاشیه
زیب رقم ساختند و بعد حسن سعی و عمارگی صحت در مطبع سنج الطبعش پرداختن بیشتر گورنمنٹ بهادر نسخ بکرید ارسی خرید فرمودند و
نسخه دلدادگان شاهد معنی و شناوست خرید نمودند بسیار مردم حیران دیده اعمی جمال این نورانی بهار ندیده تا بود بر حال حسرت و محرومی
تپیدند بر حال اینان دل من هیچمیرز نولکشور بسوخت و آتش گرم خوئی که جبلی ست در مجمر سینه افروخت بدعوی نیاز شاگردی
در خدمت حضرت مصدر الا وصاف تکلیف دادم و ابواب عیش و خرمی بر روی طالبان گشادم و بعد استمزاج جناب مستطاب که
خدای خلقت سخن بر او مسلم است بطبع این کتاب کمیاب افادت نصاب که عمده تبرک استادی ست در مطبع کانپور پرداختم و بار دیگر
بمقام لکهنؤ مطبع اوده اخبار بسبار طبع در ساختم و قیمت بحیثیت کتاب جانفشانی کار پردازان مطبع و رای صرف کثیر خویش لیکن
بتجویز ساختم که علی العموم شائقین این جنس گران خرید فرمایند و فیض صحبتهای بی منت حاصل نمایند اگرچه کتاب مذکور بنفسه
پاره نبات بود و لیکن حاشیه لذت دیگر افزود ایمان منست که کتاب کلام او ستاد است و متن از معنی شیرین دکان قنادانا
حاشیه حضرت تحفه پیش دکان ست که شیرینی اقسام اقسام آنست گر قسم متن مانند رخساره مخطط خوبان دلرباست آری حاشیه هم
بسان زلف عنبرین محبوبان کمند دلها اگرچه دیگر شوخ طبعان هم حاشیه نگاشته اند لیکن جناب سخن پناه شان دیگر داشته اند
از اینجاست که گروه گروه خریدار چون مرغان پر در پر یافته از چار سو در رسیدند و این هماسه سعادت را در دام پیچ کشیدند
و مانند طائر وحشی کار با پریدن ٭ گذارش کمیج مج زبان نولکشور مالک مطبع اوده اخبار لکهنؤ

فہرست تحفۃ العراقین

بسم الله الرحمن الرحیم

اللهم ست تاج عنوان / خطبه زیبد بنام سلطان
سلطان ازل قدیم مطلق / دارای جهان خدای برحق

مارا چه زبان که شاه لولاک / لا احصی گفت و ما عرفناک
شاه ثقلین و فخر کونین / کونین بذات اوست ازین

والشمس بیان طلعت او / حد النجم ثنا سے رفعت او
امی حرفی نه بر زبان راند / او ثبت جوامع الکلم خواند

حسان عرب ورا چو بستود / آیده بروح قدس فرسود
سحبان عرب وظیفه خوارش / حسان عجم حریص بارش

خاقانی کو بنعت پرداخت / از دولت او چنین لقب یافت
از سحر کلام اوست پیدا / خود آن من البیان سحرا

ساحر که نه سحر او حرام است / بل سحر که نام او کلام است
کلکش بدوات قیر منزل / هاروتی و ان بچاه بابل

لفظش همه سحر بلکه اعجاز / از غیب شنود آیه قد فاز
از خضر نبی گرفته تعلیم / خوانده درس رضا و تسلیم

زان گفت که صبح چون برآید / خضر نبی از در هم در آمد
گوئی که بمکتب تعلم / دم زد بکلیم در تکلم

در کف قلمش بشکل ثعبان / این تشنه کا تنها جان
دیده جانش بطور معنی / مانند کلیم صد تجلی

از ابن علی و ابن عمران / فرقی باشد ولی نه چندان
هان هان علمای امتی قبیل / بوده چو نبی بنی اسرائیل

مانده چندی اسیر زندان / بر شاه روان شاه سروان
منگر سوی منکران منکر / فرعون سیر و کلیم منظر

این فرعونان عوان هامان / تا مان تو بفرعون نیروان
آنکه ز چنین بد تر از چنین / پرداخته تحفه العراقین

ز رفتن تحفه پی خراسان / شد بیون صحف از نزول قرآن
دری به ازین نمیتوان سفت / در مدح او چنانکه خود گفت

مدحتش به ازین نگستر و بس
این تحفه عراق و شام را بس
گر خاطر پاک را کند حث
این تحفه کراسه ایست محدث

اما ز زبانه ناتوان بین
ماند به زیر شکنجهٔ کین
نه از خاص بهر او پناهی
نه از عام بهر او نگاهی

از دست محرفان به فریاد
پیراهن کاغذین بپی داد
آوردم جمع نسخهٔ چند
تقویمش کرده باز فرزند

اندیشه ام که این کتاب مطبوع
گردد به سیاق نیک مطبوع
گفتی روح حکیم شد شاد
کین طرفه دو داده مرا داد

سال طبعش بگوی زین پس
این تحفه عراق و شام را بس ۱۳۰۲
دیگر شود از هری سر حث
این تحفه کراسه ایست محدث ۱۲۱۸

ابر گهرے که می فشانم
صهبای صفاهان کیش اهم
خمخانهٔ فیض را کشاده
چون پیر مغان صلای داده

من علک ست خبر آبا
زانست سبق بهیچ ادا را
با فکر دقیق اوست مختل
تخئیلات جریر و اخطل

هر ایک از قصیده هاش معلق
هشتم از سبعهٔ معلق
نطقش حیرت فزای عجم
طبعش غیرت ده کشاجم

اقلیم به در کنوز عرش است
نقاب سدره مور عرش است
هند است بذات او خراسان
دهلی ز وجود او صفاهان

نی حامد ست مدحت او
نی وصف یار از ان سخن رو
گویم ز ثناش هرچه برجاست
نامش ز محمد و حسن خاست

وارد ز ابر بیان آفاق
خوی حسن و محمد اخلاق
در طینت پاک اوست مضمر
امر معروف و نهی منکر

رویش بضیا چو صبح صادق
سینه اش بصفا چو قلب صادق
مشغول عبادت تهجد
مشغوف تلاوت و تعبد

پرورده نعمتش بجودم
پرورده چه کز دست بودم
با خفض جناح دل نهم
گویم تحفش که رب ارحم

یادم آید ز مسقط الراس
حب وطن است فیه لا بأس
شهری آباد و ربع معمور
پر زیب که باد چشم بد دور

چون کرد در آفرید آباد
نامش بزبان خویشتن نهاد
هر سویش نهاد سبع و دو کشور
چون صرح ممرد و منقش

سکان او خلیق و اشرف
نیکو سیر از جنب و دل صاف
پاک از الوان طینت شان
از علم و وقار زینت شان

او بروی میهمان کشاده
بر سفره صلای عام داده
تیمار خور سفر گزینان
مرهم نه خاطر حزینان

مبنی بسوا و حدایق
فردوس صفت بشکل رانق
هر سو سرو سهی سرافراز
هر جا نخلی بلند طناز

نارنج و ترنج و انبه سیب
برده از دل اهل ذوق شکیب
صد تختهٔ گل شقایق و ورد
چون نار خلیل و نشو سرد

رضوان که در و قدم گذارد
سر دیگر از دو بر دون نیارد
مسجد که در وست یافت تعمیر
در عهد خلافت جهانگیر

جنت سامت و دیر او
مشکین به تفنن است بیا غزو
وبیت المقدس بارش نور
معمور چنانکه بیت معمور

طوبی پی حوض اوست دولاب
از حوض طهورش منبع آب

نیکوتر نقشهاش میدان
ساحتش خیر البقاع میخوان

قلعه اش حصانت و متانت
چون باب الامان رعیت

بر چرخ رسیده کنگر او
برج فلکی است منظر او

چون سبع شداد با فر و باد
هم ذات نعم چه ربع شداد

عراده رب بروی غضبان
زو باد بابست چرخ گردان

یکسو مبنی سرای مهمان
محکم چه بنای قصر نشینان

برده بالا بنای و سقفش
بر این سبیل کرده وقفش

نه از وی خطر مسافران را
نه از عیاران اثر در آنجا

تالابی به کنارش افتاد
تالاب نگو که دجله بغداد

آن مشرب صادر و وارد
آبش شیرین صاف و بارد

اشجار شطش نوان و بی لاف
همچون متو صفان اشراف

خورشید که آب و تاب دارو
صد غسل در آب او برآرد

نخلش دو کرده کوه فرسون
از لطف حق آیتین فردوسون

کوهی و چه کوه طور سینین
گشته محفوف بتین و تین

فاکه فیها و نخل و رمان
عین جاریست چشمه آن

آن فاکه کثیره مطبوع
نی مقطوع آمده نه ممنوع

دانی ست ظلال چو سبیلش
سلسال روان چو سلسبیلش

سدر مخضود و طلح منضود
ماء مسکوب و ظل ممدود

روح و ریحان عرضهٔ او
جنات نعیم قبضهٔ او

خفته بجوار او بزرگی
کامل چه مکملی سترگی

در نام او چنانکه باید
یوسف آمد پی محمد

از هیبت نسبت جلالش
خور بوسه دهد کف نعالش

چون دم از لا اله برزد
صد شمع چو غنچه سوسن آمد

با نام الٰهیش شگفته
چون گل ز نسیم شد شگفته

زین خار تو در شگفت ماند
مردم کلمه نماش خوانند

مابین الغرب و شمال شهر
از قطب شهید یافته بهر

فارغ ز دو کون در بیابان
آسوده بسایهٔ درختان

بر شاخ درخت آن ستانه
اطلاق گرفت آشیانه

فراش درش نسیم اشجار
سقای مزارش ابر آذار

زوارش شنوده از کرامات
نص لا تحسبن اموات

کعبه ست ولی نه کعبهٔ شرع
مخصوص بوا و غیر و فی ربع

بر گرد مزار او خرامان
صد مرتع سنبل است و ریحان

گله گله در غزالان
پاکوبانند دست افشان

ایمن ز جفای دست صیاد
چون آهوی حرم فرح شاد

دیار دران قصادها قافین
چون محرم کعبه نی به تزئین

فارغ از رنگ و طیب دلستان
پاک از آزار آب و گل شان

سرهای برهنه هشته مویان
بار وی صفت آن شتر گلویان

آن صفه حریم کعبه خوانند
خاکش کعب الغزال دانند

از فرط جهالت و عقیده
سرها به سجودش آوریده

این خطبه که تحفه ایست آری
از بوالحسن است یادگاری

بسم الله الرحمن الرحیم

المقالة الاولی وهی تسمی بعرائس الفکر ومجالس الذکر

بانجم نظارگان غمناک	زین حقه سبز و مهره خاک
کین حقه و مهره تا بچانید	سرکیسه عمر می‌گشایند
وین طرفه که بر بساط دوران	مهره زمین است و حقه گردان
خود بو العجبان سحرکارند	گه قائم و گاه ششدر آرند
وقتست که وقت در سر آید	سیلاب عدم ز در درآید
وقتست که مرکبان انجم	هم نعل بیفگنند و هم سم
وقتست که این چهار حمال	نهند محفّه مه و سال
گردون نمط پلنگ گردد	گیتی نفس نهنگ گردد
از چرخ زدن بیفتد افلاک	در رقص آید مفاصل خاک

بگشاده شو ز پشت این گور	سنجاب شب و حوصل روز
یکسر شود اجهات حیوان	بسته رحم و فسرده پستان
در دیده ابلق جهان تاز	از ناخنه روید استخوان باز
اینک ز علامتی که پیداست	آزاد میان حفاظه برخاست
انصاف نهان شد و وفا هم	همجنس نماند و آشنا هم
آثار سلامت از جهان رفت	آیین امانت از میان رفت
پیداست بر آسمان و دنیی	دجال هزار و مهدئی نی
هر زهر که دست عالم آمیخت	در جام جهان نمای با ریخت
هر پرده ظلم کاسمان ساخت	خاص از پی جان خاصگان ساخت
این بام نگر بچشم ابدال	بازیگه صد هزار اطفال
وین طفلان بین لشام و شبگیر	ابجد خوانان لوح تقدیر
زانجمله نشانه خطاب است	طفلیکه خلیفه کتاب ست
خاقانی را ز جمله خاک	نگزید از این مخاطب پاک

فصل در خطاب با آفتاب بوجه محمدت

ای چهره بان روزه داران	جانداروی علت بهاران

ای کعبه رهت و آسمان را | وی زمزم تشنگین جهان را
هنگامه شب روان دریده | پروانه بفرت آرمیده
از بیم تو در نقاب خضرا | مستوری صد هزار رعنا
تشکیل تو بعالم سپنجی | نارنج حدیقه ترنجی
از فیض تو روز و گاهواره | دو هفته طفل شیرخواره
شش بانوی پیر کرده هر هفت | عالم تو دیده هفت در هفت
زنگی طرب اهل عالم از تست | جعد سر زنگیان خم از تست
وار از تو روی رومیان آب | گیرد ز تو جعد زنگیان تاب
دیباچه روم را ز تو رنگ | آئینه زنگ را ز تو زنگ
کوکب وشی و تر است در بر | ~~بر لوح ز چه پدید ابجد زر~~
از رفتن تو دران ولایت | این هفت صحیفه پرده آیت
زر باشی و ناگشاده گنجی | تب داری و ناکشیده رنجی
گه در خفقان چو شاخ عرعر | گه در یرقان چو چشم عبهر
گه گوشه عمر زاهی باشی | گه آتش بی نگاهی باشی
چون شان عسل نمائی از بر | کوه از نظر تو روغنی سر

او بار بهر کسی که در تاخت | اقبال بنجاکش اندر انداخت
با قفل زر از تو فرج آنچه | با مهرهٔ لعل گردن خر

در مذمت زر هم در اثنای خطابی که با فتاب کند

مرد از پی لعل و زر نپوید | طفل است که زرد و سرخ جوید
لعل ار چه شراره ایست خوشرنگ | خونیست فسرده در دل سنگ
ای دست بجون فراز برده | جامهٔ خرد از نمانه برده
گل زان بود افتاد پاشش | کز لعل و زر است پر و پاشش
گل را بشکنجه در کشد زر | چون زر و درم لبسکه اندر
در کیسه هر که زر فروشد | چون کیسه طناب در گلو شد
آنرا که بزر قویست رایش | زر بنده شمر نه زر خدایش
زر محنت آز بر سر آرد | آز از زر آز سر بر آرد
زر اول نام زرد و هشت است | زان گبر بزر و رشت پشت است
زر چیست جز آتش فسرده | خاک بیمار رهلاک مرده
آن چشمه دل که بسته آید | از آتش بسته کی گشاید
تا هست دل تو بسته زر | کی بر رخ تو گشاید این در

امروز نصیبهٔ ناکسان راست	بیت المال فلک خسان را
شد مردمی از جهان عالم	از عالم چه زر و نشان هم
حالات فلک نمود مقلوب	خورشید به نخل گشت منسوب
فی فی غلط است هر چه گفتم	راه هوس است هر چه رفتم

فصل در خطاب با آفتاب بوجه معذرت

ای عین حیات عالم عین	ای قوت عین و قرة العین
نشناختمت بچشم معنی	تعلیم بکن ای غریب اعمی
آری تو اگر هنر شناسی	زاعمی مطلب گهر شناسی
این ناز مرا بدان غلام است	گو نیز هم آفتاب نام است
پنداشته ام که اوست حاضر	زان کرده ام این عتاب ظاهر
بنگر که چه مرد باستانم	کز مردم تا ملک ندانم
من هیچ نیم بهیچ معیار	از هیچ کسان بهیچ مازار
از گفت خودم خجالت افزود	رخ در عوض سر ذریق اندود
دل بر سر عذر جا نشانست	جان از پی خورده در میانست
افگنده سرم که جای آن هست	پیش تو بپای دست بردست

صبح ست سوی تو عذر خواهم | صبح ست شفیع این گناهم
صبح از سر صدق تازه رو است | صبح آینه دار راست گو است
عذر از نفحات صبح بپذیر | گرد از صفحات سینه برگیر
مهری تو حریف کین نباشی | روحی همه خشم کین نباشی
فیض تو چو فیض عقل عام است | قدر تو چو قدر عشق تام است
از عدل خلیفهٔ جهانی | که گاه سیاه پوشش ازانی
بالای و پستی از لطافت | نزدیکی و دوری از مسافت
تا آنی بهزار عشر زرین | بر سورهٔ اختصاص یاسین
زرین صدفی جواهر افزای | در بحر کف محمدت جای
هر چند ردای زرنمائی | تاری بردای مصطفائی
صبح زری از پی بهارا | هر حلقهٔ درع مصطفی را

تخلص مقالهٔ اولی بنعت سید المرسلین محمد مصطفی صلعم

چرخ ازلی درعش آفریدست | چون حلقهٔ درع زان خمیدست
در دامن درع آن مظفر | شد چرخ ز حلقه ایست کمتر
درعی بهزار حلقه موزون | یک حلقه در و چه کم چه افزون

خیمه زده شرع در جنابش — حبل الله المتین طنابش

هم جانور است و هم سخن گو — نخجیرستان خیمهٔ او

بگرفته جهان و هفت سقفش — پس کرده بوفق شرع وقفش

بر نامهٔ وقف این ممالک — توقیع زده که صح ذلک

این عالم و آن کهن عطایش — صد عالم نو نهاده رایش

دنیا که دو روزه کاخ کوخ است — در راه محمدی کلوخ است

او آب حیات عشق خورده — استنجا زین کلوخ کرده

خاتونانی که دل گشایند — چون از فلک ازل در آیند

ناکرده بهیچ باب جلباب — از کسوت هند و فرش سقلاب

بر یوسف جهانیان فکرت — ناپروده هنوز مهر بکرت

آن طایفه را بدست انفاس — مختار عرب شناس نخاس

مختار که مخ فکرت آمد — گوهر دم و سجع فطرت آمد

زان فضله که گوهرش ببیخت — خاقانی عقد عنبرین ساخت

خاقانی اگر بد است اگر به — از زلهٔ خوان اوست فربه

چون فربه شد ز برگ خوانش — قربان گردد بر آستانش

۱۸

صلی الله علیه و آله و صحبه و سلم

از بی حیوان چو گشت فربه	قربانش کنند روز اضحی
پس پیش سگان بیفگنندش	بل قوت محققان کنندش
هر کو سوی خوان مصطفی تافت	از فر و بهیش فربهی یافت
چون عید لقاست بناچار	قربانش کنند بهر مختار
از سگان جهان شود شاد	گر رو ز سگان دوزخ آزاد

المقالة الثانية الموسومة بمعراج العقول ومنهاج الفحول در حسب حال خود گوید

آنم که بدار ضرب عالم	هیچ ست عیار من دو درهم
زین بوم کثیف و بام منحوس	زیر و زبر و سکه محبوس
در بند دو سکه زخم پرورد	نخ زیر شکنجه آبله خورد
در دست جهان دو رویه ماندم	بر هر روی سه بیت نشاندم
با صورت شش سری برونم	با ضیع هفت سر درونم
زر بلکه بود خلاص کانی	آواز ده هر چه بر فشانی
من عیب کنم بها نیارم	زین غره مشو که بانگ دارم
از سر خبیثان بالا کو	نی طوق آید ز من نه هرا
زینم نه خلاص شک ندارم	گر زنی محکی محک ندارم

۱۹

در بخشش تو سحاب اغبر — جلاب و بید تحفه عنبر

سوسن ز تو شد بسان زنار — هم نیزه نمای هم سنان دار

بر چهره ششنبلید خوش تاب — نشتره توکشی بزعفران آب

نیلوفر بر تو دیده بگشاد — از یک نظرش عنایت افتاد

شب آهنه غسل زان برآرد — تا روز نماز تو گزارد

او محرم تو تو کعبه او — او ساکن و پس تو در تک و پو

محرم که شنید معتکف وار — یا کعبه که دید ناقه رفتار

هر چه از ورق نبات بر رست — نیلوفر وار عاشق تست

بستان ز تو محشر الطیور است — هم صوت طیور نفخ صور است

بلبل بدعای تست شب خیز — خاکستر دام آتش انگیز

قمری ز تو پارسی زبان گشت — طوطی ز تو کارنامه خوان گشت

شد فاخته از تو پارسا روی — صوفی چه نمای و باجراگوی

شارک ز تو مطرب چمن گشت — هندوی چهار تاره زن گشت

در وصف تو ای بهار خوش سیر — خاقانی راند منطق الطیر

باز آمدن بسر خطاب با آفتاب مشتمل بر تقریر حالات و شرح شکایات

خاقانی را توئی همه روز | بازیچه نمای و مجلس افروز

گاهیش طلایه بان رازی | گاهیش ترازوی نمازی

هر خشک و تری که هستش از تست | کف پر زر و گل بدستش از تست

چون با نظر تو همنشین گشت | پشمینه او بریشمین گشت

سرمایه وحشت زمانه بود | از فر تو گشت تا بخانه

آنی به برش نسیج بر تن | گاهی به بریچه که بروزن

در روزنش افگنی همه روز | سجادهٔ چارسوی زردوز

پس چون بنشانش نهی سر | دامانش کنی پر انجم زر

اشکی که ز دیده ریخت بر خاک | از خاک بدیده بر چنی پاک

آن روز که در نقاب باشی | آهنگ کند آسمان خرامی

تو خستهٔ ماتم خراسان | من بستهٔ دار ظلم شروان

تو رانده آن طرف بوسواس | کان مولد تست و مسقط الراس

من زافت زاد و بوم غمناک | دل در تب گرم و دیده نمناک

دو گرم دل و دو غم رسیده | دو زرد رخ و دو تب کشیده

از گردهٔ روزگار ایمن بو | من با تو که گنم تو با من

۲۳

بینی که تن و دلم ز اندوه	آهین چاه ست و آهنین کوه
چون چاه خزینه دار سرباش	چون کوه شنیده در کمین باش
زین اعجمی سپیرو اعجمی سار	بشنود دو شه سیر گذشت اسرار

ذکر سفر خویش بوقتیکه از شروان عزیمت کرده بود

کاول که مرا سپهر دوران	بر تافت ز شهربند شروان
صحرای سفر گرفتم از پیش	برداشته عصمتم ز اندیش
از شط وبال بحر شروان	جستم بعراق قصد بحیان
این بحر سپیه بجا ماندم	زان سوی سپیدرود راندم

در صفت الوان نعمت قهستان

دیدم بمثال هشت بستان	هر هفت ولایت قهستان
خاکش بمسیح توتیا بخش	سنگش به کلیم کیمیا بخش
هر روز دو عید و دو یارش	هر سال چهار نو بهارش
هر نیمی نه گیاستان گلستان	شکرزار و قرنفلستان
خورشستان را دو رخ نهاده	هندوستان را سه ضربه داده
بر خاک رهش بهر خزان گل	بر آب گهش بهر کران پل

کلها همه هفت روی و یکساق	پلها همه هفت پشت و یک طاق
آبستن و دست بخل آزاد	بی رحم عمائر و نطفه باد
از تار بش ترک و زنگی امین	اما همه خار ناخنش خائن
رضوان کده چنین برونند	مانده بکف زبانی چند

در صفت قطاع الطریق گوید

غولان کمین کشای خونریز	غوغای روز و شب شب خیز
مقصد نه دجله کاروانی	دیده نه دجله دیدبانی
روز از سر ره رحیل کرده	مهمان کده ها سبیل کرده
حیلت گر و ناقصان قادر	تهمت گر و قاصدان قاهر
با راه روان دلیل گشته	پس راه زن خلیل گشته
نوش خنده و زهر پاش مادام	ضحاک دهان و اژدها کام
نا پخته و لی فسرده بی آب	چون خایه مرغ ز آتش ناب
کژ چشم و چو بچه مایه خشم	لا بلکه چو کژدم اندر بی چشم
جاسوس و عسس همیشه پیکی	صد دست و هزار پیشه هر یک
زنبیان همه ساکنانش منکر	چون آب تر و چو آتش ابتر

۲۵

در نکوهش محترفهٔ آن ولایت گوید

صبّاغانش بلاوری ورّاز ... بر چهره نشان نیل و بیزار
نعوندوهانش ساحری وش ... دوواافکن چیده زبان چو آتش
حمّارانش جنابت انگیز ... شیطان سار و ملانک آمیز
طبّاخانش کشیده خنجر ... هم خوان سیح و آدمی خور
قصّابانش گلوبر خلق ... گلاغونه کشان زخون هر خلق
بوّابانش حرام کاره ... حاکم لقبان و رشوه خواره
خیّاطانش خسیس و مکّار ... بوجهل دل و بلال دیدار

رسیدن نزدیک شهر و صفت فصیل در و داب و مزجاتی

بگذشتم ازین تباه کیشان ... در طارم شان و شیب الشیان
پیرامن آن بلاد معظم ... دیدمش یکی فصیل محکم
صد مصر طرب بهر و سیلش ... صد نیل روان وران فصیلش
گفتم که عراق نیل کی داشت ... یا قهستان فصیل کی داشت
گفتند ندیم خاص سلطان ... اینجاست نشخنگی نگهبان
بر حسب حصانت سبیلش ... فرمود فصیل در آنیلش

بالحق باضافت چنین رود | بحر عدن ازو وقله کم بود

سیرش ز خیال دوست کش تر | دو قش ز سرشک خنده خوش تر

خوش نکهت عیسی از دم او | تر طینت آدم از نم او

وز خواب چو سر بر آرد آدم | تجدید وضو کند بدو هم

دریای محیط پیشکارش | محتاج زکوة چشمه سارش

در جنب فراخی گشادش | با غایت ژرفی نهادش

اخضر که چو گنبد ناست از رنگ | مانند هگف ناست تنگ

جیحون کم از اشک چشم اعمی | سیحون عرق دماغ افعی

مرغابی او همای سیما | از مرتبه همعنان عنقا

جغر شش بنوای نغز محرم | داود سماع و باربد دوم

بر هر خط شط او که خواهی | اصداف بجای گوش ماهی

شست افگن ماهیش سلیمان | ماهی خور او مسیح در ضوان

هر لحظه بساحل از میانش | دندان فگنند ماهیانش

زان دندان بر گرفته افلاک | هر دندان را بسنگ تریاک

مریخ چو حق از ان نگه دارد | زان دندان کرد دسته کارد

پس ساخته زان مروان خود رنگ	مر اسپ فلک جنیاخته تنگ
کان مرکب گرچه عرش زیر دست	پالانی راه همت اوست
هیتافت سرای پرده از دور	چون در شب تیره شعلهٔ نور
آری شب تیره هر چه نورست	نزدیک نمایدار چه دورست
نزدیک ولیک طالبان را	بس دور ولیک غایبان را
هر گرد سرای پردهٔ خاص	حلقه زده سالکان باخلاص
چون آتش طور سوی سوی	نزدیک ولی رسید نی سنے
خاصان همه در سرای پرده	از رشتهٔ جان نطاق کرده
سرهنگانش آستان گرفته	از شقرعه زن جهان گرفته

در صفت مبارزان سلطان

صفهای مبارزان مرتب	هر کوکبه صد هزار کوکب
تیغ آختگان پاک عنصر	بر تیغ نوشته یا رب نصر
پرداخته از جهاد اصغر	پس تاخته سوی جهاد اکبر
بنموده بحرب آتش آمیغ	تیغی بزبان زبانی از تیغ
یک حربه و صد هزار تاثیر	یک ضربه و صد هزار تکبیر

شقفر چو خرد نهاده بر سر	شمشیر چو جان گرفته در بر
سر مرکب مشتری شمایل	مریخ سلب زحل حمایل
چون ریم آهن به جسم آهن	صد چشمه کنند چشم دشمن
در گوشه دامن قباشان	در بسته طناب خیمهاشان
هر خیمه ز شعریان طنابش	خرگاه فلک و مه آفتابش
استاد سرای هفت رشتان	شاگرد غلام خاص ایشان

در صفت اولیای حق

رندان دیدم بهر خرابات	بی گورکنان که مناجات
صافی دم و دردخوار هر یک	سرمست و خردسوار هر یک
پروانه آتش سحرگاه	دیوانه خانه زاد درگاه
نقشش پنج زبان و داو برده	اما همه نقش یک شمرده
از باب بهشت سر کشیده	وز رخ باده جرعه بر کشیده
خمخانه بدیده در گشاده	کونین بدو نخی گرو نهاده
بر چنگ زمانه فارغ الذات	از بیست و چهار رود ساعات
از نه سرای هفت پرده	دل چون نارنج سرد کرده

وز زخم سپهر بیهوده گرد	چهره چو ترنج آبله خورد
زان حوض که آبروی جسته	دو دست با آبروی شسته
تا دیده زمانه را ثباتی	داده زبر آتش براتی
بر عالم شرک از در شاه	برخوانده براءة من الله

در صفت بارگاه سلطان

من پیش چنین سران گردن	گشته متمکن و ممکن
سر بر سر خاکپای شان بست	چون خاک ببوی جرعه شان پست
بهر دل شان هم از دل خوش	گه بلبله وار گه سبوکش
بر سفره خاص شان بهر باب	ده کاسه بدست همچو دولاب
گه نامه برم لقب نهاده	صد پر چو کبوتران گشاده
گه چون خبر آوری نموده	ده پای چو عنکبوت بوده
وانگاه چو عنکبوت و کوتر	دربان و رقیب شان بهر در
از نزل و نوا وران اماکن	در بایستی نبود لیکن
دل رغبت بارگاه میداشت	امید قبول شاه میداشت
من پیش مقربان درگاه	انگشت زنان که الله الله

چون دست کلیم پای گلگونش	هارون وزیر گشته بار نیش
جعفر کرم و نظام بخششش	بل هر دو رکابدار رخشش
سادات رکاب او گرفته	چترش دو جهان فرو گرفته
پیشش بروار شر و شور	جمهور جهان به ازدحام و هجوم
چون موکب او فراز آمد	بی من ز من این ندا برآمد

مدح گفتن بر سبیل مخاطبت

ما اشرف قدرک الفلک قدر	با اشرح صدرک ایجهان صدر
ای عدل تو حرز پادشاهی	اول رقم از خط الهی
ای نور تو سایبان ایام	وی سایه ات نور بخش اجرام
ای عکس تو هشت باغ فکرت	وی حسن تو چار جوی فطرت
ای سر گره از تو عقد جانرا	بل واسطه عقد آن جهانرا
ای فر تو بر جهان فر توت	چون قرصه خور در آخر حوت
معروف بعدل و فضل جاوید	چون فصل ربیع و قرص خورشید
عشق اول حال رسته در تو	امر آخر کار بسته در تو
زان تحفه اول آخرین طرف	زین تحفه آخر اولین حرف

برضد مخالفان مذموم — در ملک توئی امام معصوم

نادیده فلک بهیچ دوران — جز دست تو زیر دست سلطان

آن روز که شاه خلعه فرمود — خلعت همه خاص خلعتت بود

کلک تو ثبات ملک جسته است — حاصل تو برات ظلم شسته است

دور است بصد هزار دوران — عزلت ز تو چون فناز سلطان

اولاد تو از کمال بینش — اوتاد سرای آفرینش

این زال عقیم گشته فرزند — از فرزندانت با فروزند

هم ایشانند بعد این زال — میراث خوران ملک لایزال

بود گر تست بنده فرمان — خاقانی و صد هزار سلطان

استفسار نمودن ملک انور خاقانی را از مولد و منشاء او

هر نظم گزین قبیل بشنود — راندش رقم قبول و بستود

چون نطق صدف گشای بگشاد — در سخنانش بحر بازاد

دیدی که ز بحر در فزاید — در طرفه گز و بخار زاید

هر دری وان ازان دو گوهر — یکدانه گردن دو پیکر

نطق و نفس نتیجه نور — الحان ز بور و نوش زنبور

ط نادیده ای نیست
نوقائم مقام دست
سلطان است و مراد از خلعت
خلعت وزارت ۱۲ شرح

پس کرد عطای گران چو مرکز فرمود بسک خطاب موجز

گفتا چه کسی و چیست نامت اصلت ز کجا کجا مقامت

جواب دادن خاقانی

گفتم سخن و ان مشعلم بیلاد من از بلاد شروان

بودم چو خلیل عهد اول فرزند در دگر معطل

در غار بلا گزیده آرام انگشت خرد مزیده مادام

در بتکده هوا رسیده برهم زده هر بتی که دیده

در بند نجوم جاه مانده هذا ربی خطاب رانده

پس کرده بروی قبله راز انی وجهت وجهی آغاز

رشک آمده چرخ راز حالم افگنده بدوزخ وبالم

پس چشمه لطف برگذشته وان دوزخ من بهشت گشته

پس ساخته از پی منازل در وادی عشق کعبه دل

و آخر ز برای قرب یزدان فرزند ضمیر کرده قربان

باز پرسیدن ملک انوشروان سبب جدائی از وطن وجواب دادن خاقانی

گفتا لعراق چون فتادی زان ناحیه چون برون فتادی

۳۵

که بزرگ

که بزرگتر ایشان کرده نمرود را آتش قهر اشتعال یافت بر سوختن ابراهیم علیه السلام قرار داده
حکم کرد تا در محوطهٔ وسیعه هیمه بسیار جمع آورده آتش زدند بتعلیم شیطان ابراهیم علیه السلام
را در منجنیق نهاده بآتش انداختند چون آنحضرت از منجنیق جدا شد افغان از ملائکه مقربان برآمد
جبرئیل امین ع خود را باو رسانیده گفت حاجتی داری ابراهیم ع گفت بتو نیست جبرئیل ع گفت بآن کس که داری
مسألت نمائی ابراهیم ع گفت حسبی من سوالی علمه بحالی درین اثنا خطاب از حق سبحانه تعالی در رسید
که یا نار کونی بردا و سلاما علی ابراهیم تمام آتش بهار و ریاحین شگفته و چشمه آب خوشگوار گشت و فرشته بصورت انسان
بجهت موانست خلیل علیه السلام پیدا شد و بعد از سه روز یا هفت روز نمرود مردود جهت تفتیش حال آنحضرت بر موضع مرتفع
برآمده بجانب آتش نگریست ابراهیم علیه السلام را با شخصی دیگر بسبزه و خرم نشسته دید و در اطراف گل شگفته
ریاحین رسته فریاد برآورد که یا ابراهیم از چنین آتش چگونه خلاص یافتی فرمود که این عطیه الهی است
نمرود گفت میتوانی که نزد ما آئی ابراهیم علیه السلام فی الحال برخاسته قدم بر اخگر نهاده نزد نمرود رفته
بعبادت ملک اکبر دعوت کرد بعد ازان ابراهیم باشارت جبرئیل از ولایت شام بمکه مکرمه شتافته بتعلیم
روح الامین و مدد اسمعیل به بنای بیت الله قیام نمود و چون ابراهیم نذر کرده بود که چون واهب بی منت
او را فرزند کرامت فرماید قربة الی الله قربان نماید اسمعیل و اسحاق متولد شدند از خاطر آنحضرت آن نذر فراموش
گشت تا چند مرتبه در منام مشاهده نمود که شخصی باوی میگوید که فرمان ملک منان چنان است که فرزند خود را قربان
کنی ابراهیم علیه السلام اسمعیل را با کارد و ریسمان همراه گرفته بجانب شعب روان شد چون بشعب درآمد اسمعیل را گفت انی اری
من تحقیق در خواب دیدم که ترا ذبح میکنم اسمعیل جواب داد که ای پدر بجای آر امری را که بدان مامور شده ستجدنی ان شاء الله
من الصابرین ابراهیم دست و رجلین اصطبار زده دست و پای را بسته کارد بر حلق مبارکش کشید هر چند بتیز
سعی کرد کمتر برید و این صورت سه نوبت تکرار یافت ابراهیم علیه السلام متعجب ماند درین اثنا آوازی شنید که ای
ابراهیم راست گردانیدی خواب خود را ابراهیم علیه السلام باز پس نگریست کبش در نظر آمد کبش را گرفته قربان فرمود

۳۶

گفتم که در آن دیار پرشور ... نان شیرین بود و آبها شور

آن خطه بدست قحط اسیر است ... جایش نه محل دلپذیر است

پیرامنش آبهای ناخوش ... بالاش مظلمهای آتش

از صنعت چرخ دوستکارش ... دوزخ زبر و جحیم گردش

غافل چه کند سواد خضراش ... آن شهر که دوزخ است بالاش

گفتم سفر عراق فرمود ... زان آب و هوای قحط فرسود

چون راه عراق درکشیدم ... نعمت کده بهشت دیدم

چون باشد مرغ غم رسیده ... از کنگره رسته مغز دیده

می پویم تا بوار درگاه ... بر بوی قبول حضرت شاه

پروانه خویش کن پناهم ... تا راه دهند بارگاهم

کان بارگه ارچه عجز آرد ... واز د همه چون منی ندارد

گر چه ز حسد شناست برتر ... نگریزدش از چو من ثناگر

جائی که نگین هنر نماید ... هم جلوه گری چو موم باید

کان نقش گری که بر نگین است ... خواننده ز موم راست بین است

هر حقه که لعل در میان است ... اندک موئیش پاسبان است

نصیحت نمودن ملک الوزرا خاقانی را

گفتا تو هنوز نا تمامے — برگرد نه مرد این مقامے

چند از من و ما سخن فزودن — خود قبلهٔ راه خویش بودن

تاریکی جهل خود ستائیست — لا اعلم عین روشنائیست

لاف ست جگر شگاف شیران — نفی ست گلو شبر دلیران

لا فی که ز آدمم به برهان — آنکه انا رانی انیت نادان

آنکو شجره ز آدم آرد — در بیت انا نسب ندارد

خود بین چه بوی برنگ و ناموس — کاخر تو خجل شوی چو طاوس

طوطی که نهند پیش آئینه پیش — غافل شود از نمایش خویش

چون گم کند از خود آشنائی + — یابد شرف سخن سرائی

بیان نمودن ملک الوزرا دقیقه گیری خورده شناسی پادشاه را

شاهنشه ما سخن پذیرست + — اما بسخن دقیقه گیرست

اول ز ترش ثنا پذیرست — کمتر ز خوشش دقیقه گیریست

آن خلقه که فضل او نگارد — هر نو قدمے قدمش ندارد

آن شه به که عدل او چکاند — هر حوصله قدر آن بدارند

صفری تو و شاه جامع العلم | طفلی تو و شاه بالغ الحلم

تا دیده بساط شاه بهراس | پی گم کن و پایگاه بشناس

حجاب غیور کرده درگاه | تو بار طلب نعوذ بالله

دیاری در گنج را نهفته | آگه مکن اژدهای خفته

حجاب زبان برند زنهار | این لاف مزن زبان نگهدار

طفلی نه بر معلمان باش | چون طفلان مهر بر زبان باش

خاصه که زبان سگ گزنده است | در حبس دهان از آن فگنده است

نه بر تو زند زبانه خنده | درگاه شه و سگ گزنده

تیغیست زبان کشیده در کار | زین تیغ کشیده سر نگهدار

این تیغ را بقوت دین | بی خایله کن چو تیغ چوبین

در دوزخ تن زبانی است | مفتاح بهشت بی زبانی است

ماهی بفلاک مقیم از آن گشت | کادل که نزاد بی زبان گشت

مار از در خلد رانده است | کان یک دو زبانش در دهانست

بگذر رهم ازین قدم که هستی | در بند زبان بگوش رستی

زین پای هیچ خانه کن باز | هم مولد خویش مستقر ساز

کاسمای حسین بر او نوشته است / تریاق یمین در او سرشته است

این مهر بر اسم و لوح زرین / میراث جم است مانده بر این

گر شهر تو قحط یافت مندیش / زین خاتم کن ذخیره خویش

چون یافتی این چنین تختم / بر چیز ذخیره را مکن گم

جم هفت زمین بدین نگین داشت / تو نتوانی یکی زمین داشت

این مهر شناس لشکر و هوش / وقف ابدیست بر تو مفروش

برگوشه او برسم اغیار / لا یوهب و لا یباع بنگار

ترسم کاین از جهان گرانی / نه قدر آری نه قدر دانی

مراجعت نمودن خاقانی بشروان خبر یافتن شاه از حقیقت خاتم و طلب نمودن

آخر چو بسی بسیر و خاتم شو / چون خاتم ثبت ساختم جم

کردم رکعات شکر جودش / راندم صلوات بر وجودش

از خدمت آفتاب انور / رجعت کردم چو سعد اکبر

چون گشتم مستقیم طالع / برتافتم از عراق راجع

باز آمدم از حد قهستان / در دوان شهر و سواد شروان

بر روی همه کس ز خاتم من / افسون تب و طلسم زادن

این مهره بشهر شهره شد | خاقان بزرگ را خبر شد
چون هدهد قاصدی فرستاد | تهدید عذاب هدهدم داد
گفتا که رضای من ترا به | جمشید شدم نگین مرا به
مهری که وجود راست فهرست | محبوس عجم بدار [illegible]
در دست تو آن نگین نشاید | خود خاتمت اهرمن بس آید
با خاتم جم چه عشق بازی | چون خاتمی از شروان نسازی
شاه اسپرم و شمام جلسی | برآخر [illegible]
عنوان محبوس و بسم [illegible] | وست جنب و کرا [illegible]

جواب دادن خاقانی مر پادشاه شروان را

گفتم شه ما بعدل پیداست | این ظلم بود نه بابت ماست
شاهان بطریق عدل پویند | از شاه بعدل باز گویند
عدل ار نه مهندسی نمودی | این گنبد آبگون نبودی
در خاک نه آب عدل خوردی | گل گنبد آتشین نکردی
عدل آورد از پس زمستان | در علت طبع نفخ بستان
از عدل گشاده شد بگلزار | خون رگ گل بنشتر خار

سینه ز غم شکست می یافت　　یا جوج خیال دست می یافت

دیو الم بچاه می برد　　غول هوسم ز راه می برد

خصم بار طغان همی راند　　آزم بسوی تکین همی خواند

این گفتی صدر مهتران جوی　　وان گفتی مدح خسروان گوی

من مانده برین بساط رسن پای　　نه پیش ره و نه باز پس جای

گه بوده ز نیاز نانی　　بر خوان خسان بسیج خوانی

گاهی چو گوزن وقت سرما　　افعی خواری ز نان [illegible]

گه پیش در گوزن ساری　　چون افعی گشته خاک خواری

گه پیش بساط چند معیوب　　چون زر نثار در لگدکوب

گه وقت صبوح چند بد نام　　نا رفته و باز داده چون جام

رسم ست که جام را طرب ساز　　بستاند پر تهی دهد باز

آخر دلم اگر شکسته گردد　　زین رد و قبول رسته گردد

تا بتوان جام جم نمودن　　عار ست بشکل جام بودن

در معنی کمال یافتن از عقل

آخر شبی از ره تحیر　　رفتم بولایت تفکر

عقل آمد و گوش من بیفشرد	پس شد بر پاکان و جدم برد
من کودن و او برید و قاصد	من اعمی و او دلیل و قائد
یکدست بدوش او نهاده	دستی بعصای شرع داده
می ماندم و پیشدم بکوشش	دستی بعصا یکی بدوشش
آخر چو نمود دستیاری	برخاست طریق رستگاری
پیش آمد و پس بمیل باریک	بکشاد ز چشم آب تاریک
سل کرد بدست چابکی زود	بر مجری کاب تیره را بود
بر هفت طبق جهان جلا یافت	گز بر طبق آسمان ضیا یافت

در معنی ظهور تباشیر صبح نجح و سعادت

من چشم فرا گشادم از دور	پیرایه صبح دیدم از نور
دیدم نفحات صبح صادق	چون نکهت یار و آه عاشق
دیدم که سپیده بر فلک تافت	این خیمه طناب آتشین یافت
شد نخلۀ فلک دم صبح	شد حلقه ماه خاتم صبح
بر بانگ خروس گوش گاه	شد خرقه ملمع سحرگاه
من عزم ابد فتوح کرده	با شاهد دل صبوح کرده

از یک صبح آن بمن رسیده	کاو هم چهل صباح دیده

در معنی ادراک سعادت ملاقات مهتر خضر علیه السلام

چون بیرق صبح بر سر آمد	خضر سبزی از درم درآمد
بگذارده فرض و کرده مجلس	در بیت حرام و بیت مقدس
سجاده بکعبه واکشیده	پنجاه چله برآوریده
گشته زمیش قوی سر	وندانه باره سکندر
بر خاک سکندر آمده چم	تلقین نماز کرده با هم
صدره ره عشق درگرفته	یکسر نفس برگرفته
اندر برش از هنر فضائل	هر چار کتب شده حمائل
کرده ز ردای عالم الغیب	بازافگن خرقه در بن جیب
فضل الله بر طراز جامه	نور الله ریشه عمامه
در دست عصای سبزگانی	رکوه پر از آب زندگانی
پای افزار از نیاز کرده	در حضرت پای باز کرده
هر روز ذکر و الله اندران راه	وارسته ز آفت نسوا الله
خوش خلق چو مشک چینی از حلم	پر مغز چو جوز هندی از علم

آن شیبت روی رغوان وش	چون برف تنیده گرد آتش
افتاده هزار عکس دلجوی	بر شانه وست از آئینه روی
چون فستق سبز جامه بادام	انداخته پوست همچو بادام
میرفت ز نرگس پر آبش	بر نرگسهای سقف تابش
میبافت حیات جاودانه	طاوسان غراب خانه
چون دید مرا چو غنچه بشگفت	دوشیزه چو غنچه نکتها گفت
آورد هزار عید پیدا +	کان نیم هلال کرد گویا +
میزاد بوقت سرخطابی	از نیم هلالش آفتابی
دیدم ز هلالش آشکاره	بر صورت شست سی ستاره

در معنی تفقد کردن مهتر خضر علیه السلام خاقانی را +

نزدیک من از سر ارادت	بنشست بعادت عیادت
نالانی این تن نوان دید	مجروحی روح ناتوان دید
دست کرمم نهاده بر سر	تو انزلنا بخواند از بر
در دسر من بزد بالش	بر واز دم درد سر نشانش
نقطش چو گلاب بزرده سر	کافور بهند عارضش در

[illegible]

اشارت بسخن با شعاع دندان ۱۲
شرح ۵۲ صورت شصت حلقه
سی ستاره دندان شرح و تحمل که
از شصت حرف سین قواید که بحساب
جمل عدد آن شصت ست و سیم دندان
شعرا بآن تشبیه دهند ۱۲ ۵۳ نزدیک
من الخ ارادت خواهش بعادت عیادت
از آنکه بیماری باطن داشتم ۱۲ ۵۴
نوان لرزان و نالان و زاری کنان و
نزار و زنان ۱۲ ب ۵۵ تو انزلنا
الخ بجهت رفع درد سر آیه کریمه
لو انزلنا هذا القرآن علی جبل لرأیته
خاشعاً متصدعاً من خشیة الله
شرح ۵۶ درد سر من الخ نقطه و فتیله پیچانیده ۱۲
در درد سر من الخ بسبب زبان او
[illegible]
فاصل از دیده ۱۲ [illegible] شفای کامل

تا در و سرم چه بیند از دور | بشتا ندازان گلاب و کافور
اخلاق و حدیث خوشگوارش | بودند فواکه و جوارش
تفاح من این و گاشکر آن | زین دو شده خان من صفاهان
بود این دل زغایت رنج | دیوار شکسته زیر او گنج
او کرد به حکمت این اشارت | دیوار شکسته را عمارت
سر حرص مرا که طفل وش دید | چون غنچه گل گلوش ببرید
هر کشتی از من که دریافت | همچون ورق شکوفه بشکافت
ور ریخت بحاق من علی الرؤس | صد شمر و طاس مغروی طوس
او سکه روی سیم سیاه | بی پرده بمن نموده عمدا
من طاق جبین و کرسی سر | بر خاک نهاده پیش او در
بنیکردم با خود این مجازا | تا پیشکشش از چه سازم او را
هم با الف عقل واو هم آواز | کان خاتم خواجه پیشکش ساز
بر جستم و خاتم آوریدم | بوسیدم و پیش او کشیدم
چون پشکستی باران خطر دید | حیران شد و تیز تیز در دید
گفت این شبو از کجا فتاد است | این معجز جسم ترا که داد است

۴۸

گفتم بعراق داشتم سر | با خواجه بزرگ خور و پرور
زان پس که کرم نهاد من خست | این خاتم حرز راه من خست
گفتا ابشکستگان بی قدر | تشریف چنین دهد چنان چهار
پس خاتم دیگر از کف راو | بر خاتم من مزید بنهاد
گفت این سوی دست چپ بیار | وانرا سوی دست راست بگذار
گر قوت این دو مهر والاست | قوت دو فرشته چپ و راست
او صحن دلم بگفت مهرست | جانم بزبان شکر بگفت

در مدح حضرت خضر علیه السلام بر سبیل مخاطبه

ای پیر مسافران والا | وی خادم خانقاه بالا
ای حافظ بحر و بحر حکمت | وی خازن گنج گنج عصمت
در دستگه تو طفل فرزور | کرسی داران مجلس طور
با مشعله تو رسته ز آفات | وادی سیران راه ظلمات
بر کوه قاف محل تست | بنگاه خسان چه منزل تست
رنجه شدن تراسبب چیست | آخر غرض تو زین تعب چیست
گفتا غرض من آنجا نیست | مقصود جز امر جاه و زینت

[illegible]

شرح خانقاه بالا کنایه از عالم بالاست که آسمان باشد ۱۲ برهان

شرح کرسی داران الخ کنایه از موسی علیه السلام و اولیای دیگر که در انجا قرار داشته اند ۱۲

شرح وادی سیران الخ کنایه از سلطان سکندر و همراهان اوست ۱۲

مارا چه غرض کشاید از تو / در کیسهٔ ما چه آید از تو

صد گنج روان قرین راهم / از تو چه قراضه قرض خواهم

مردان که مجاب هزاران راه اند / از ضاع ستان زکوة خواهند

پیران سخن از غرض نرانند / آزادان آز را ندانند

آزادان را به بینی افضل / آزادی از دو حرف اول

حکایت کردن مهتر خضر از کیفیت جمع و اصحاب عون

من دوش برای نکتهٔ خاص / بودم ز خواص خوان اخلاص

در دعوت الیاس هفت مردان / بر شرزه و سیاهی کوه لبنان

از دولتیان نشسته جمعی / الیاس همه شاهدی و شمعی

آن شاهد خاص و شمع مفرد / قرب احد و خیال احمد

پخته جگران و خام پوشان / تریاک دهان و زهر نوشان

مسکین لقبان و شکلین انفاس / خالی ز خیال ناس و خناس

از پاس سپاس خلق رسته / وز شور و سر درد هر جسته

برزسته و رسته از چه آز / برجسته و جسته در که راز

صد غزوه بروم آز کرده / صد حج به حجاز راز کرده

دریا و سراب جیب و دامن	سیاره و ثابته دل و تن
طوبی نفسان ز پاک بیخی	بر تن خشن هزار میخی
هر حرص که نو برید بخشش	چون آن جامه زده هزار مخیش
شش دانگه عیار آب گل شان	دینار چهار دانگ دل شان
آهسته چو کوه زیر زنده	تب لرزه بکوه در فگنده
در وجد ز بحر موج زن تر	بحر از پی شان سجاده بر سر
اندر قفس وجود هر کس	چون زاغ گرسنه چار کرگس
چون کوس تهی شکم بگه خیز	هر صبح دعای ناله آمیز
نا خورده بخار فضله آور	دیگ معده بکاسه سر
طباخ محققان چو خورشید	اما همه روزه دار جاوید
چون خورشید آسمان بزنده	خوردی پز خلق و ناخورنده
نه چون آتش که هر چه یافت	آنگاه پزد که خود غذا یافت

ذکر اشعار خاقانی دران جمع

زان طائفه شب روی چو شعری	بر گفت ز گفته تو شعری
کاتش بگروه و ربیسند	زلزال بکوه ور بپسند

۵۱

این ازره وجد جان همی باخت
وان از سر حال سر بینداخت

این ازرق چرخ چاک میزد
وان چتر سحر بچاک میزد

هر یک بسماع شعر تازه
مجروح کنان مرقع ماه

من چاک زده عمامه و حال
انداخته طیلسان بقوال

گفتند کجاست این سخن ران
گفتم که بعیب چه گاه شروان

خاقانی نعت خوانش خوانند
مدحت گر خاندانش دانند

گفتند بجمع کاینچنین کس
نیمن است اسیر عالم خس

آنرا که چنین بود چه بیشش
چه شناسد عالم خبیثش

ای لطف ازل تو حافظش باش
وی خضر ره تو واعظش باش

من بهر رضای جمع زان سور
نزد تو گشته‌ام از ره دور

وصیت کردن حضرت خضر خاقانی را القبول موعظ

اکنون دل جمع یار گردان
آن گوش که دوست یار گردان

از شهد گوش هر زمانی
بر حافظه سپار کانی

کین هر کلمه هزار کان است
بر جبین که نثار فرق جان است

امروز نثار چنین همی باش
فردا همه ره نثاری باش

کانجا که بتان دهند بارت | نگریزد ازین خسین بشارت
یا از پی شاهد نهانی | گوی انگه که گفتی توانی
این هر دو شان پردهٔ فکر | پیرند و جوان و حامل و بکر
یک یک بدوان بحجرهٔ گوش | یک یک بنشان بحجلهٔ هوش
کابین عروس حورشناس | از ره گیران دیو هراس
بسیار بعشق پای بوسان | جان ره نمای این عروسان

آغاز مواعظ و نصایح خضر علیه السلام خاقانی را

سرجملهٔ هر مواعظ این است | کایام بدان که انگبین است
در سایهٔ این دو رنگ منشین | همراهی این پلنگ مگزین
مغرور برنگ و بوی ایام | گلگونهٔ صبح و غالیهٔ شام
بر مرد سلاح حرب بیاست | گلگونه و غالیه زنان راست
جانت از شب و روز در نوا است | کین زنگی و آن سپید دیو است
طفلی تو که از سپید و زنگی | ترسانندت بدیو و زنگی
وای آنکه فلک دهد نویدش | زین دو رصد سیه سپیدش
زان این رصدان بچشم راه‌اند | کز قافله باج عمر خواهند

نقشیان برسوز حق رسیدن   زین نقش سیه سپید دیدن

کاینها که درین سیه سپیداند   نه گرم ترند گرم پیدند

یک روز شمر ز دور عالم   این هفت هزار سال آدم

این روز نه روز دلفروز است   فرزانه کش و یگانه سوز است

چون موی کنگیان کم از هیچ   کوتاه و سیاه پیچ در پیچ

سوال کردن خاقانی مر خضر را از حال دهر

چون کرد دلم بوعظها گرم   دل رنگ رزی شد از سر شرم

نارنجی و نازی از سر دست   بر چهرهٔ من نقابها بست

پس شرم ز پیش برگرفتم   جستم زد و خل در گرفتم

گفتم خبری ده ای ملک پی   کین شیب و فراز را فنا کی

جاهنا که جواهر قدیم اند   در معرض گه امید و بیم اند

زافسون بدل شدن توانند   یا در بدل آتشین بمانند

دین عقل و روان که نور یابند   زین هفت رصد جواز یابند

رسته شود این دو حور تصویر   از چار زبانی زبون گیر

از شش شده شش جهت توان رست   از پنجه پنج حس توان جست

در کشتی شرع چون نشستی — زین هفت جزیره باز رستی

از عالم خاک برگذر پاک — گو خاک بفرق عالم خاک

طفلی که طرب ز خاک سازد — رندی که درم بخاک بازی

چرخ ست کمان گروهه کردار — گل مهره اندرو گرفتار

بر مهرهٔ گل مساز منزل — کاندا خنیست مهرهٔ گل

آنها که جهان قدیم دانند — زین نکته که رفت بی نشانند

در معنی ترک شواغل دنیا

چون کرم رفت بباغ و بیشه — پر هست ولی پریدنی نه

آن پر که بکرم قند بر آید — پرواز بلند را نشاید

هرگه که بکرم پر برآید — میدان که زوال و شر آمد

چون تیر ز پر عاریت بس — زین چار پر چهار کرکس

چون نمرودی و پشه مانند — پروازه به پر کرکسان چند

چون کرگسی و چو جیفه لاشه — آهنگ بسوی گوشت تا کی

چون کرگس طامعی از آن بود — تیر تو خطا چو تیر نمرود

چون نمرودت فریفته گردون — بر تیر طمع بتهمت خون

تا فصل ربیع جان رسیدن | بر گلبن عمر گل دمیدن
کانها که دل بهار دارند | دی ماه بدین صفت گذارند
گر زعم تر از عالم دون | و ز نی و دو سه برکشید گردون
کوریست مر این کبود دش را | این باطل گوش کینه کش را
در خط چه شوی چو ست رایان | زین خط و طلسم ناسزایان
از دائره جز کژی چه زاید | از کژی راستی کی آید
ق
گر بر جه خیار چالاک | بیدانجیر برآید از خاک
آنها که بعقل کار دانند | بیدانجیر از خیار دانند
این سال بقا بصد رساند | وان بیش سه چار مه نماند

المقالة الثانیة در تمسک بحبل الله

ای یافته تاج بی نیازان | بستد ز کلاه سرفرازان
در دزد سر از کلاه هر کس | این بی کلهی کلاه تو بس
آنکس که بسر کلاه جاه است | فرداش کلاه بی کلاه است
وانرا که کلاه بی کلاهی است | بر هر دو جهانش پادشاهی است
آنکه ز بجود بر در غیب | چند از تاخیر یک دو لاخیب

ابلیست خلیل و جد آدم	او بهتر ازین و بلکه زان هم
بد از همه آمده است ظاهر	سوره یس احمد آید آخر

ذکر معراج حضرت رسالت پناه صلی الله علیه وسلم و صفت براق

سیمای ازل نادیدباری	بر پشت فلک چنو سواری
یک شبه قبه فلک رفت	تا قبله قبله ملک رفت
پیش شد بسی ازین جهان	زان سوی فلک هزار ساله
آن شب که سپهر آفرین کرد	انگشت بر انشش و هم زمین کرد
در زیر شش مرکب روان	گویا همه خوش خرام و توسن
کرده بده فحل آسمان را	نخلی شده روضه جنان را
در مرتع قدسیان چریده	در مربط سدره آرمیده
پیش از آدم بکاخ رضوان	افگنده هزار سال دندان
پرورده و بر نهاده داغش	از نقش بر یاض هشت باغش
از حوض طهور آب خورده	بر خاک جنان مراغه کرده
نابوده برای و نخوشی جان	بر آخر خشک آشیان
جای علفش نه زیرین گلشن فرش	از خوشه چرخ و گوشه عرش

هم پیکرش از سلالهٔ نور / هم پیچش از کلالهٔ حور

پیشانی و ناصیه صفا هم / جوی می و جوی شیر با هم

جنبی حرکات و آدمی روی / ناهید عذار و مشتری خوی

چون زلف بتان دمش گره‌ور / چون خوی جهان دمش معطر

چون پشت چمن بهار پیرا / در برقع جل شگوفه آسا

لطف قدمش ز نور ساده / بو ستاره چه بسته طوق داده

بر آب زده ملک صفیرش / ایام نبوده سخره گیرش

رخشی چو درخش تیز و رخشان / لابل چو درفش خور درخشان

داده لقبش دران منازل / مضمار ضمیر و دلدل دل

نی ترس که در ره افگند سم / نی سهم که راه را کند گم

نه از تیر اشیر در رسیده / نه از شیر سپهر سرکشنده

از غرش و غره اش همه را / پیدا شده صور و نور ناگاه

برگشت چنین فلک نهادی / بنشسته چنان ملک نژادی

گفتی که سوارش علی الحال / بر نفس شریف عقل فعال

وین گفت که دور باد یا رب / چشم بد ازین سوار و مرکب

خود دزدان با تو چون ستیزند | دزدان ز برهنگان گریزند

با آنکه برهنگی گزینی | زر لفظ و هی بهر که بینی

تو محرم کعبه لقائی | آن به که برهنه تن نمائی

در صفت عالم کل یعنی کعبهٔ دل

آن کعبه که از سکون معاف است | او را همه گرد خود طواف است

آن کعبه که خانهٔ قدم بود | آنوقت که وقت در عدم بود

نه بر سر راهش ام غیلان | نه گرد درش سپاه فیلان

راهش همه حلهای دربار | نشسته قریشیان سرباز

زان سو کرم لعالم حی | طی گشته حدیث حاتم طی

وادیش هزار ساله راه است | لیک از ره عشق نیم گاه است

ره چون کف دست پای بالا | نه بیم سر و نه ترس کالا

هم ریگ روان او روانها | هم دود سموش آسمانها

هم روض سرور مرتع او | هم حوض طهور مصنع او

فارغ ز دل تجلیاتش در حال | از رنگ چهار و زنگ خلخال

از فیض نخست زمزم او | وز عزت اساس محکم او

رنگ حجرش سواد دلها | خاک حجرش مراد دلها

خط ملکوت نا و دانش | شهرستان ازل مکانش

بیمارانش درست خیزان | مسکینانش خزینه ریزان

رو شسته ازپی آبروی خود را | خلد از پی رنگ و بوی خود را

دست آب ده مجاورانش | ارزن ده برج کبوترانش

مانده همه سالکانش مادام | در سعی و وقوف و طوف و احرام

چون دائره هر کجا روی صدر | هر روزش عید و هر شبش قدر

چون نقطه یکی شده حدودش | بیت الله اولین وجودش

اینک ره کعبه شهنشاه | کو پخته عشق و پخته راه

خاقانی ازین قدم که هستی | در کعبه دل گریز و رستی

هرگه که حدیث کعبه رانم | عقل آید و سر فرو زبانم

زین نام چو پر کنم دهان را | جان بوسه زند سر زبان را

باز آمدن بسر خطاب با آفتاب

ای در دو وثاق هفت پرده | بر تو دو عروس جلوه کرده

والفجر و لیل رفعت تست | والشمس طراز خلعت تست

گرچه متفرد و سے عظیمے — تا آن تا نزنے دم از قدیمے

تو محدثی و سخن خبر این نیست — از قطب چه ترسی از چنین نیست

نخ زردی اگرچه روح پاکے — زر ویست نشان ترسناکے

فردان چار رند مملکت دو — یزدان و قران و کعبه و تو

هر چار مراد بخش جانها — دو محدث و دو قدیم از اینها

هم کعبه و هم تو بی نظیرید — در شیب و فراز ناگزیرید

فی پشت فلک چو تو سپرداشت — فی ناف زمین چو او سپرداشت

دانی که هواے کعبه دارم — جان روی نمای کعبه دارم

آن کعبه کدام قبله شرع — منسوب بوا و غیر ذی زرع

هیچ اقتدات ای فتاده بردار — گر سر دلم شوے خبردار

از دو هر خطا امانم آرے — پس گوش سوی دهانم آرے

گر سستی دل سے نے توانم — کاواز بتو بلند رانم

چون دریا جوش کم نمائی — چون ماهی گوش بر گشائی

از من سخنے تو در پذیرے — شرحے که دهم بیاد گیرے

چون آب ز بر سخنے بیانم — تا آتش آب خوانت خواهم

تحریص نمودن آفتاب را بر سفر زمین

دست از سفر فلک بداری	یکره سفر زمین برآری
گرت این سفر اختیار گردد	جاه تو یکی هزار گردد
یک نیز هزار سفر شد	گر خانه سه گام بیشتر شد
بیدق چو گذشت هفت خانه	فرزین یافت جاودانه
قرآن ز سفر جهان گرفته است	روح از سفر آسمان گرفته است
قطره ز سفر شود بگوهر	گوهر بسفر شود مجاور

شرح فضیلت زمین و ساکنان او و سفر کردن قرآن

خاصه سفری که بر زمین است	کان دار خلافه همین ست
از حق لطف رضا زمین راست	پیرایه اصطفا زمین راست
پرگار فلک چو واکشادند	اول نقطه زمین نهادند
گردون ز زمین جلال گیرد	خط هم ز نقطه کمال گیرد
صفوت ز خواص خاکدان است	فضلنا خاص خاکیان است
آن صف که مقامران پاک اند	ور شش دره تخته نرد خاک اند
خاک است امیر هر عناصر	خاک ست این هر چه ا[illegible]

خاک ست محل فضل یزدان — خاک ست محط رحل قرآن
کعبه که ز عرشیان سپه ساخت — از کرسی خاک تکیه گه ساخت
دل آینه دو روی پاکست — آن آینه را غلاف خاکست
روی سوی آن سرای پاکی — روی سوی این بساط خاکی
آبستن و بکر ذات خاکست — گهواره کائنات خاکست
این چرخ زدن که آسمان راست — خاص از پی طوف خاک او راست
روغن کده ایست چرخ و ارکان — گردش چو خر خراس گردان
گردون ز رضاشی بها یافت — کان قبا سل رکاب مصطفی یافت
زانو همت نه وست لطف پیوست — آثار نثار بر سرش هست
پس خاک شریف تر ز افلاک — کارامش مصطفی ست در خاک
این پیرزنانه چرخ گردان — هست آفت جان او مردان
تو کشتی عقل ای ملک پی — چون پیرزنان ز چرخ تا کی
اینک نه فلک خراش نگیست — آتشکده دود هنگی است
تاری سوی دود گه چه پوئی — تیغ نیستی آتشش از چه جوئی
یکره بحریم خاک پیوند — زین گنبد آبگینه تا چند

خودرای مشو مباش خودرای	آن به که چو زمین ز سر کنی پای
پای افرازی کنی به تسلیم	زین پای بروی چهارم اقلیم
بر دوست سبق بدولت خاک	چارم کشور نه هفتم افلاک
از کشورها چهار زمین به	زاعداد همین چهار زمین به
خورشید که مالک زمین است	دار الملکش چهارمین ست
چارم کتب است افضل قرآن	چارم غرض است کون انسان

باز آمدن بسر حدیث و تحریض آفتاب بر عزیمت سفر بسوی عراق و ستایش آن بلاد و اصحاب آن

طوبی لک اگر کنی تجشم	زی روضه کشور چهارم
سه قعده فلک جنیبه سازی	دو اسپه سوی عراق تازی
جز خاک عراق بر ندارد	آن ناخنه کابرش تو دارد
ور برگیرد تو بی بهی را	آن ناخنه شبانگهی را
خاکش همه خاک اصفهانی است	آبش همه آب زندگانی است
هر خاک که زیر توست خارش	جلاب لب تو آب پاکش
آن آب و هوا کند علاجت	مادر زادی شود مزاجت

از رحلت آفتاب زروی	چون علت اصل پاک گردی
آتش همه کوکب ذناب است	سیاره مرکز تراب است
روحی است فسرده جرم خاکش	زان ثابته شد نهاد پاکش
شد خاک عراق جیب اکبر	شد چرخ برین جهان اصغر
بیت المعمور زان بلادش	بیت المقدس شهر سوادش
معمور چه عرش ثانیش دان	مقدس چه جهان ثالثش خوان
هم سبع شد او سبعی از وی	هم ربع بهشت ربعی از وی
این سبع شد او ربع شد او	بر تخته او ست صفر و آحاد
خاکی که سدس ش نزاید	در هر سرا زو مسدس آید
بینی رخ اختران ز تشویر	از فرقه عراقیان عرق گیر
هر سحر حلال بین که دانی	در گوش عراقیان بخوانی
در هر قدمش ازدحام املاک	او استنوی که مرحبا بک

در صفت لشکرگاه سلطان محمد ابن محمود

آن به پناه گاه عالم	لشکرگه پادشاه اعظم
لشکرگهش ابن نشانرا	اصطرلاب بیت آسمان را

بینی چو فضا فراخ میدان — درگاه خدایگان ایران

برداشته قحط کشور دین — کشور ده کامده سلاطین

بر جبین رکاب آسمان رخش — سلطان جهان ستان جهان بخش

پیشانی ملک یافت مقصود — از داغ محمد ابن محمود

بر گوهر تاج او فرشته — با اعظم حرز تنگ نبشته

بر چوب سپریش از دل پاک — بنگاشته بخت انا خذ بناک

چتریش فلک المحیط خوانند — تختش محل عرش دانند

آوازه شد اندرین کهن فرش — کالسلطان استوی علی العرش

زان عرش قوی نهاد شد این — هین آیت کرسی افلاک بین

طغراش سپهر صولت آمد — ابروی عروس دولت آمد

فرخ نقش فرو طغرا — زیرا بر دست چشم بینا

گردون بهزار لب بخندید — کان جرم هلال منخسف دید

یاسین صفت ست نام والاش — نون و القلم ست شکل طغراش

در تسبیح کراسه دیده اند این — نون و القلم ورای یاسین

از نوک قلم بر افسر ماه — ننوشت که اعتصمت بالله

دارد فرسش بدین نشانی | پر چشم و دم شیر آسمانی

رایش که اساس دین کند راست | چون نخل مهندس است او بیاست

کرد از تف تیغ آب سانش | آهن ز دل مخالفانش

آری چو بکف شد آتش و آب | سازند ز سنگ آهن ناب

میساز و نجت کینه ورشان | زان آهک سرمه بصد شبان

دشمن ز نحوس مادر آورد | آواز مخالفت بر آورد

آری بدهد چراغ ناساز | وقت سکرات یکدو آواز

بینی که چراغ جان سپارد | اندر خفقان فواق دارد

چون بنادق قطع پست بالاست | هر بندق کان ز خیل اعداست

کرده است به تیغ هندوی زاد | اقلیم عجم هدایت آباد

زان هندو شد عدو نگون سر | چون هشت بحرف هندسی در

تا هندی او زجمع اشرار | گشته است چو زنگی آدمی خوار

از بسکه ز شخص کشتگان خورد | شد کرگس چرخ جیفه پرورد

زان روز هنوز بیضه دارد | کان خورد نیش نمی گوارد

تا چهرهٔ ملک شد بقم گون | خمخانهٔ نیل گشت گردون

زان نیل نوشت دست رضوان … بر بازوی حور نام سلطان

از رایت و دولتش جهان شاد … بر طایر و طالعش ثنا باد

تا طالع او فلک نشین گشت … نحسین فلک عدم گزین گشت

تا طایر او همای سان شد … سعدین بصورت استخوان شد

صحرای ابد معسکرش باد … جبریل نقیب لشکرش باد

تا غمزهٔ چشم اختران ست … تا طرهٔ بام آسمان ست

پیکانش ز دشمنان بدر دوز … چون غمزهٔ دوست باد کین توز

با و از سر خنجرش کشیده … اعداش چو طرهٔ سر بریده

خاقانی را بمدح خوانی … پیدا است چو خوشه صد زبانی

جان کرده سبیل مدح سلطان … رانده خط لا یباع بر جان

باز آمدن بسر حدیث و خطاب کردن با آفتاب و تخلص بشاه همدان

چون یافتی اتصال درگاه … هجرت کنی از معسکر شاه

راه همدان بدیده پوسی … هذا البلد الامین گوئی

خضر آش مثال کعبه خوانی … الوندش بوقبیس دانی

کوهی حجرش جواهر پاک … بیخ زمی و ستون افلاک

بیغش لفراز پرده خرگاه	زانسوی سماک سالها راه
بیغش به نشیب کرده آهنگ	زانسوی سمک هزار فرسنگ
سیمرغ به دامنش فرود دید	شتی مرغ دگر چو خود در و دید
صد ساله بلند رفته هر یک	قافی بدهان گرفته هر یک
کار همدان چو دست بالاست	کالوند قرارگاه عنقاست
پشت همدان که روی گیتیست	الا بوجود او قوی نیست

در مدح شهر همدان

شهری بینی بهشت مرزش	دهقان فلک بکشت ورزش
نعمت کس او ز جنت افزون	گاو گردون چو گاو گردون
آبش ز لطافت انگبین وار	بادش ز نشاط زعفران بار
پس ساخته غضفر و ز حریرش	حلوای مزعفر از نعیمش
در بازارش برای ریزی	چرخ است گلینه خاک بیزی
اجرام نگر شعاع ریزان	چون شعلهای خاک بیزان
یاقوت و زبرجد خاک و خارش	زانست هوا مفرح آسایش
گر بار گریش ورنه کارد	خاکش همه زعفران برآرد

زانست که مرزدوره داور ... نعمتکده ایست شادی آور

هرروز زچرخ رهروانش ... آینده هزار کاروانش

خود کل عراق مهد جانهاست ... اما همدان عروس آنهاست

اکناف عراق باغ دینی است ... اما همدان بهار معنی است

چون در همدان مقر گرفتی ... خط همدان که بر گرفتی

هم طالع دین سعید بینی ... هم شام و سحر دو عید بینی

در مدح علاء الدوله رئیس همدان

آن موقف سعادات ... جنات نجات بخش سادات

آن شارع شرع و جادهٔ جود ... آن صدر نمای سدر مقصود

آن اوج جلال و مرکز جاه ... سفار سپهر و مربط ماه

نخاس گه بنات گردون ... زراد گه سماک میمون

آن مقصد نیت اصفیا را ... وان مصعد همت اولیا را

درگاه رئیس شاه پرور ... سلطان همم و خلیفه گوهر

دارای هدی علای دولت ... دریا صلت و نهنگ صولت

آن افسر گوهر نبوت ... آن گوهر افسر فتوت

آن پاک سلالهٔ جلالت / آن صدر شجاعت و رسالت

ذاتش ز جهان چنین لطیفه / بهتر خلف از پسین خلیفه

قطبی ز سر آفتاب غرا / بو القاسم و بوتراب و زهرا

دوران گر آسمان و داد است / این قطب کز آفتاب زاد است

گر معجزه نیست مادر آورد / قطبی که شنید آسمان گرد

این قطب کلید دین و داد است / بر ما در آسمان گشاد است

بند در آسمان شد از هم / شد چون شب قدر روز عالم

زان هر نفسی درین ممالک / نقد است تنزل الملائک

در مدح امام اکرم علم مجد الدین خلیل

مجد الدین کآسمان کشانیست / عکس کفش آفتاب زانیست

دارد کفش از سخای جاوید / صد بچه شیر خورد چو خورشید

بر معجزهٔ آن کف دل افروز / شیر آلوده ست جامهٔ روز

زان شیر مزیده بد مسیحا / یک روزه از آن ببود گویا

در اکنون چشم در دهش آید / شیر از کف او چه جست یابد

چون نیست عجب ز صنع تقدیر / ز انگشت خلیل زادن شیر

لیلة القدر خیر من الف شهر

تنزل الملائکة والروح فیها باذن ربهم الآیة

مجدالدین کو خلیل معنی ست / گر شیر و حیا کفش عجب نیست

شد خانقه صفا ضمیرش / زان عالم پیر خواند پیرش

زین پیش فرشتگی نهان بود / این خضر لباس و بوسان بود

تا مجدالدین بوعظ خواندش / از شیطانی اثر نماندش

در مدح سید الملک السادات مجدالدین

سید که بهست کوه امکان / حضرت بحریست بحر احسان

کوهی و چه کوه ملجای نوح / بحری و چه بحر مشرب روح

بحر ملکوت بر کرانش / عالم چو جزیره در میانش

هر هشت جنان چو خانه بر / هر هفت بحار غرفه در وی

گاو و صدف فلک بدو در / این زادهٔ گوهر آن ز عنبر

در بحر گشاده روی و سر تیز / ماهی قلم و نهنگ شمشیر

مردان جهان در و شناور / ماهی بکف و نهنگ در بر

ماهی دو زبان چو مار افعی / در شست بنان زبان معنی

وان پشت نهنگ اژدها خوار / همچون شکم صدف گهردار

آورده ز موج بحر والا / گوهر بکف و حباب بالا

و آن زنده دین احمد احمد | محی دوم جهان جهان مفرد

آن ناصح و ناصر سلاطین | سلطان ائمه کافی الدین

بر کافهٔ خلق امام کافی است | فاروق فرق بدام کرفیت

تا بر سر خلق سروری یافت | فرق فرق افسر سری یافت

این حاکم حق بر اهل عالم | بل حاکم اهل آسمان هم

خود ختم بروست جاودانی | منشور قضای آسمانی

کردند ملائک آفرینش | کای قاضی شرع آفرینش

او نایب حق سزد بدان سر | فرد القضای آن جهان در

نقش چو عمل مروض فضیلت | فتویش چو حکم تقضیت

الحق حق اوست در همه باب | تاج فرق و رئیس اصحاب

تا قاضی دین چنو رئیس است | او زین کمینه چاک نویس است

تا کلکش این آسمان است | امروز بر آسمان چنان است

کانجم خط حرزهای ثانی | بپذیرد بی سجل کافی

خود خط لقای آنجهانی | زو یافت سجل جاودانی

خطهای ثواب اولیا هم | بی نقش سجل اوست مبهم

و باد خطوط دین سجل دار ‌‌‌ — تا طی شود آسمان سجل دار

تا زنده باد وست صورت داد — اندر شرع است جان پیدا

تا اساس انبیا اوست — حال امانت خدا اوست

شرع است اساس انبیائی — عدلست امانت خدائی

کافی که ز عدل بی نظیر است — با اینهمه خود دقیقه گیر است

از صورت عدل ذات او باد — عارش مدد حیات او باد

کز هرچه بکارگاه دینی است — از عدل و راز عمر بهتر است

از شش امام فرق دانست — کز وی فرق قدر قدر دانست

در مدح ملک المشایخ مجد الدین ابو القاسم بن جعفر القزوینی

مجد الدین ناصر شریعت — قاسمی نفس و ملک طبیعت

بو القاسم بحر پر جواهر — بر بو الحکمان گروه قاهر

برکنده بخامه دو شاخی — بیخ سفهای سنگلاخی

محمود صفت بکلک و فرمان — ویران کن سومنات خذلان

قزوین پیش قدر از آن داشت — کانا زخود یک از جهان داشت

تا مولد این امام گشت است — آن در که بکیش بود هشت است

خاک درش آسمان لقب یافت　　وز همم لقابش همان لقب یافت

در مدح مجد الدین ابو جعفر

مجد الدین قدوة المشایخ　　آن بحر ظهور و طور شامخ

بوجعفر تخت هدایت　　سلطان ولایت ولایت

چون جعفر صادق الکلام است　　صد جعفر بر کنش غلام است

وعظش که حقایق است مطلق　　آتش سوز آتشی ست الحق

وان آتش تا گرفت آفاق　　حراقهٔ چرخ گشت حراق

زین راز درش بلند نامیست　　وز حافظ بو العلا تمامیست

در مدح قدوة المفسرین امام الدین حافظ

پیرایهٔ شرع امام حافظ　　ملقن ده اصمع و جاحظ

در مدرسش از پی بیانی　　بو عمر کمینه عشر خوانی

جبریل امین بلوح ایمان　　بر حافظ حفظ کرده قرآن

پیشش ز برای درس تنزیل　　طفلی ست معلم است جبریل

این قصه بخجل باز گفتند　　حوران ز سر نیاز گفتند

کین حافظ کیست گفت رضوان　　پیریست خزینه دار قرآن

بالای جنان قرار جاهش	شهر همدان قرارگاهش
با هم زاو از پی سواعظ	لوح محفوظ و جان حافظ
با وحی سجان گرفت پیوند	با شد سخنانش وحی مانند
وین پایگه از پناه او یافت	زو جاه علاء دین بها و یافت

در مدح امام الدین رازی

علامه وین علاء رازی	کارش همه کار وین طرازی
هرجا که نه اوست جاش وین	مدروس شمر مدارس دین
طغرلش فلک فضائل آمد	گو مدرسه دار طغرل آمد
از برکت او بعالم دل	طغرای نجات یافت طغرل
آن قوت که اصل جان نوازیست	نان ریزه خوان راز رازیست
ختم فضلای فاخرست او	زان وقت ثنا بآخرست او
هرچند برآخرست ذکرش	فهرست مفاخرست ذکرش
او خواهد بود تا قیامت	عنوان جرائد کرامت
تا این طبقات داورانند	اسلام و بقا برادرانند
منشور بقا بنام شان باد	توقیع خرد کلام شان باد

باز آمدن بسر حدیث با قتاب و ستایش بغداد

ای چتر تو زیر سایهٔ چرخ
زر روی ده نهم خانهٔ چرخ

هر روز بمنظری بهی تخت
هر ماه بحجرهٔ گشتی رخت

چون یافتی از عراق مطلب
سازی ز چهار باد مرکب

زین افگنی از هلال بر باد
در زین شوی و شوی ببغداد

از بهر سیارهٔ کی منزل
اینج ورو تو بیکه رب ازل

ای بر سر صفر برده لشکر
بغداد طلب ز صفر بگذر

بغداد تر است گنج پرویز
بر گنج نشین ز صفر برخیز

بیت الشرف تو هست بغداد
از صفر فلک چه آوری یاد

از صفر چه حاصل است باری
جز چهره گشادن بهاری

بغداد بهار باغ داد است
پیشانی بخت از و گشاد است

تا کی بر شیر گاو باشی
با هر دو بگاو گاه باشی

شیر بصید رسیده آید
نه از گاو اسپ عنبر آید

بردار ز شیر و گاو پایت
بغداد طلب که اوست جایت

تریاک وی اوست مشک ده او
چون چشم گوزن و ناف آهو

در صفت بغداد

شهریست بعینه چو بغدا نکو	در وی همه کائنات پیدا
چون عارض دوست از نکوئی	در وی همه آرزو که جوئی
یا همچو شب وصال از ذات	یا درگه انس جای لذات
چون روضه که فضاش بینند	آنها که کرام کاتبین اند
بر لوح کراست از پی یاد	بغداد کشند نقش بغداد
ارواح که بر درش گذشتند	فردوس همین برو نبشتند
پس چون به بهشت باز خوردند	بغداد کهینش نام کردند
بستانش حدائق ست و اعناب	سکانش کواعب اند و اتراب
آدم بدل جنان شمردش	چون شد لقب فرشتگان سپردش
آن دجله در و برای آنست	کو غسل گه فرشتگانست

در صفت دجله و کرخ بغداد

دولاب کهین دجله چرخ است	محراب مهین چرخ کرخ است
قطریست ز کرخ چرخ هفتم	قطریست ز دجله بحر قلزم
اجرام ز دجله روی شویند	زین روی همه سفید رویند

چون بگذری از جناب آن صف | آئی بدگر جناب اشرف

در مدح خلیفه روی زمین المقتفی بامر الله خلد الله ملکه

بینی حرم خلیفة الحق | دارای اعظم امام مطلق

از صف حواریان برآئی | در صدر مسیح دین درآئی

آنها صور زمعنی اینک | آنها شعب اند طوبی اینک

آنها همه بیذق اند و فرزین | اینک شه صدر و داور دین

بینی پس برقع جلالش | ارواح نظارهٔ جمالش

ترسم که چو یافتی حضورش | حرّاقه صفت شوی زنورش

در ساحت قربش ار نهی گام | آن بینی از و که از تو اجرام

جمشید ثواب گوش بینی | خورشید چو او بپوش بینی

یک خاتم او هزار جمشید | یک انگشتش هزار خورشید

اهل ملکوتش آستین بوس | پیش درش آسمان زمین بوس

گیسو و عمامه تاج بر تاج | از چرخ و زبانش باج بر باج

بر دوش ردای کبریایش | در گوش نوای انبیایش

هم جهت بخت و سهم لبانش | فرسوده بنعل مرکبانش
از بوسه لبانش خاک فرسود | وز خاک دهانش کوثر آلود
از بسکه سران سلطنت جوی | مالند بر آستان او روی
پیداست ز پیکر سلاطین | بر خاک نگارخانهٔ چین
شاهان خاک اند در ره او | بوسندهٔ خاک درگه او
رضوان که مراتب علو یافت | تشریف ز دستبوس او یافت
تا بوسه گه آن خجسته دست است | قدر لب حوریان شکست است
او در است ز غایت جلالش | در هشت بهشت چار بالش
خود بر کبوتران بهشت است | تا گین چار بالش اوست
جزویست ز دفتر نبوت | رکنی ست ز کعبهٔ فتوت
آن جزو که کل عدل ازو خاست | آن رکن کاساس دین ازو راست
سروان سعالم الیقین اوست | سردار عبا و مخلصین اوست
خود واسطه اوست در ره دین | از آل عباس و آل یاسین
زی خاک درش نفوس بالا | دادند پیام کانظروا
گردون ز سعادتی که هستش | طشتیست برای آب دستش

آل عباس الخ عباس نام عم رسول الله علیه الصلوة والسلام وعن ابن عباس قال قال رسول الله صلعم اللهم اغفر للعباس وولده مغفرة ظاهرة وباطنة لا تغادر ذنبا اللهم احفظه في ولده رواه الترمذي وزاد رزين واجعل الخلافة باقية في عقبه كذا في المشكوة

وین مهر که زوست رستگاری | استاده جهان طشت داری

وین جرم زمین ساکن ارکان | چون خامه میان طشت گردان

تا راست خلیفه زین دو مایه | بشناسد علم طشت و خایه

چون کعبه مقیم در حجابست | چون قران همبرین نقابست

وانگاه چو کعبه و چو قرآن | مخدوم و امام اهل ایمان

زاده ز جهان و از جهان به | عم زاده مصطفی چنان به

با همتش آفتاب ناچیز | هم دولت مصطفی است این نیز

بخت از لقبش ابد بقا وان | وین هم برکات مصطفی دان

ورنه لشکر این حشم ندارد | لا بل که فرشته هم ندارد

زر کرده داد ضرب نبی است | هر سکه که آن بنام او نیست

خود بر رخ زر شدن نیارد | آن سکه که نام او ندارد

زان سکه که نام او برو تافت | پیشانی مشتری رقم یافت

وان سکه کزین سپس طرازند | از سکه روی ماه سازند

وان سکه کزو گرفت مغز | روحی ست نه نقش حاصل زر

بازند دل انبیاست همراز | از حرمت مهر او نه از آز

۹۷

پیداست سپهر او شب تار	پرگرده ولی صد هزار دینار
اینک بنگر از پس شام	زرهای خلیفتی ست اجرام
بر هر جرمی بضرب فرمان	المقتفی اقصد یده یزدان
آن ظل خدای و این بهر دوست	خورشید نژاد و یوسف اوست
خورشید کناد پادشاهی	در سایهٔ سایهٔ الٰهی
بر گوشهٔ عرش صف دو آباد	و اقبال ولی عهد او باد
این تاج ستان و تاج ده باد	آن ملک فروز روزبه باد
خاقانی زار و ان شه انفاس	در مدحت خاندان عباس
در غیبت ثناسرای ایشان	در مانده بدرگاه شروان
هر روز که فلک وصد خلاصش	بغداد لیو و مقام خاصش

در آرزو بودن بغداد و اشتیاق نمودن بدو و ستایش ائمه علما و صدور کبری رحمة الله علیهم

فرح عمری که رفت بر باد	در صحبت آب و باد بغداد
آن آب جز آب خضر مشهر	کو زندگی ابد دهد بر
وان باد چه باد عیسی انگار	کو عمر دوباره آورد بار

پیران خرد درو مجاور	قریه بکف اند و تخته در بر
یک قریه و صد هزار مشرب	یک تخته و صد هزار مکتب
هر مکتب ازو چو هشت باغ است	هر یک چو سه غرفهٔ دماغ است
هم حفظ و خیال و فکر انجاست	لیکن هر سه از آن سه غرفه برخاست

در صفت علمای بغداد

دنیاست کمینه چاکرانش	در دار الحکم داورانش
دولت ز محافل فحولش	او کرده قبالهٔ قبولش
بازان سپید دست اسرا	اما چو تذرو طیلسان دار
هر یک رصدی یقین را	هر یک بردی سیاه دین را
طیبان سرای دین قلم شان	غضبان حصار کفر دم شان
آلوده زهر عضو ظاهر	پالوده نوش سر خاطر
رگ سوخته دیوار التقوی	خون ریخته نفس را به تقوی
پس خون ز رگ نیاز رانده	خود را ز تب هوا رهانده
ترتیب ز چار سیر دیده	ترتیل ز هفت پیر دیده
عقد چارده عقد شان گهربخش	هفتاد و دو شاخ شان ثمربخش

در مدح قدوة الائمة عز الدین ابو الفضل محمد سعد اشعری رحمة الله علیه

زان جمله است ذکر گویی	عز الدین نام نامجویی
جان بخشم عز اشعری را	عز الدین صدر اشعری را
آن سابق و سالک معارج	بو الفضل محمدی مدارج
کرده دل پاکش از بهائم	دعوی برادری بجانم
با جان من شکسته بسته	بر خوان وداد نان شکسته
جان من و او بیک قضیت	زاده ز مشیمه مشیت
الحق دو برادریم ساده	هر دو ز یکی مشیمه زاده
از هر سخنم که روی بنمود	مقصود بجان او که او بود

المقالة الثانیة فی اوصاف الکعبة والمدینة ومولات البلاد ومعالمهم وتسمی بموارد الاوراد وخزاین الاوقات

ای مهر نمای خلعه گستر	اجداد نشان و جمع پرور
با توسه اساس برج محکم	از تو دو لباس هر معظم
چون بگذری از صفای بغداد	کوفه شمری سعادت آباد
اول که بکوفه تازی شب	یابی ز چهار جوی مشرب

رضوان بدو عبیر افشی و عطر / از خاک مقدسش برد عطر
ارواح که عطر بوی شعار اند / زان خاک گیاهی عطر آرند
خاکش چو بفیض حق شود تر / مهری بنهاد آسمان بر و بر
مهرش چو بر او قرار گیرد / رضوان الله نگار گیرد
هر دیده که ظلمت آب او ریخت / زان خاک شفای شانی انگیخت
جنت رقمی ز تربت اوست / تبت اثری ز تربت اوست
در خاک هزار تبتش اوان / بر خاک هزار تبتش خوان
چندانکه تراب بو تراب است / آلستن نافهای ناب است
زین روی برای مشک زایان / گشت آهوی ختنی شتر ران
وهر سست که پیش شیم احرار / تبت عربست کوفه تاتار
عطارانی که در جهان اند / مشک سره مشک کوفه دانند
زان نافه که آهوا ورد بر / خاک اسد الله ست بهتر
خاک اینجاک نزد گردون / هر باشد به ز خون آن خون
آن خون کثیف تیره ناکست / وین خاک لطیف نور پاکست
رضوانش سلاح وار دربر / غلمانش جنیبه دار بر در

افسرده و حیران شد دران اثنا از جانب طور سینا روشنائی بنظر کلیم الله در آمد عصا بر گرفت و بدان جانب در
اهتزاز آمد در روضة الصفا مسطور است که از منزل موسی علیه السلام تا محلی که آن روشنی نمودار گشت دوازده فرسخ
مسافت بود و آنجناب بوسیلهٔ کمال نفسانی آن مسافت را بطرفة العین طی نمود چون نزدیک بآن آتش رسید آتشی
عظیم دید که از شاخ درختی سر کشیده است آنجناب هرچند قصد کرد که قدری از آن آتش فراگیرد نتوانست قصد مراجعت کرد
آواز شنید که یا موسی کلیم الله لبیک گفته بهر جانب نگریست هیچکس را ندید آن ندا تکرار یافته در کرت سوم موسی گفت تو چه کسی که
کلام تو میشنوم و ترا نمی بینم خطاب رسید که انی انا الله رب العالمین کلیم الله سجده نمود و بخلع نعلین مامور گشت القصه
حق سبحانه و تعالی در وادی طور سینا موسی علیه السلام را مشمول نظر لطف گردانیده بلباس نبوتش پوشانید چون بنی اسرائیل
بکرات و مرات بعرض آنجناب رسانیدند که ما را شریعتی مجدد می باید آنجناب این معنی را معروض بارگاه احدیت ساخت خطاب آمد
که بطور سینا شتابد آنحضرت با هفتاد کس از صلحای بنی اسرائیل بطرف طور در حرکت آمد بعد از وصول مقصد بآن هفتاد
نفر گفته در طور بالا رفت ابری میان او و بنی اسرائیلیان حائل شده حضرت مالک علام بی زبان و کلام با آنجناب در تکلم آمد الواح
که توریت بر آنها مکتوب بود ارزانی فرمود بعد از رفع حجاب آن هفتاد نفر با موسی علیه السلام گفتند که مقصود بنی اسرائیل از فرستادن ما
آن بود که باستماع کلام الهی فائز گردیم چون نشده قوم را ادای شهادت نمائیم آنحضرت ملتمس ایشانرا معروض داشت باز ابر رقیق پیدا آمد و موسی
علیه السلام با هفتاد تن احاطه نمود مجموع بشنیدن کلام الهی سرفراز گشتند چون حجاب مرتفع شد بقا گفتند که تا بعاینه خدا را نبینیم نبوت
ترا اعتراف ننمائیم بعد از جریان این بیت بر زبان ایشان صاعقه رسید و همه را خاکستر گردانید موسی چون این حال مشاهده فرمود از تهمت قتل آن جماعه ترسید
حیات ایشان از ایزد تعالی مسالت نمود حضرت عزت آن جماعه را بحال حیات آورد ۱۲ شرح ۹ زان عبرانی در اصل بالضم والتشدید فیه که بر دو اثنی ازند
درع بالکسر زره و پیراهن شرح و در منتخب بالضم و تشدید را جامه پشمینه و اکثر جامه صوف را گویند و درین بیت لف و نشر مرتب است ۱۲ ۱۰ زبرجد الخ حبابها بحجم گویند آوردن
و خط در آوردن مختلط شدن جوان ساده رو گویم از اینجا خط آوردن نیز بهمان معنی مستفاد میشود فستق بالضم و فتح تا و ضم آن معرب پسته ۱۲ منتخب

گویی خط یار سبزهٔ اوست	دو فستق رفته در یکی پوست
روح الله ساخته بد آتش	دارو کدهٔ زهر نباتش
از بوی گیاش خادم پیر	خط سبز کند زهی عقاقیر
گشته زلی ندای عشاق	شاخ خشکش درخت قواق
هر خاری از و بفصل گرما	صد مروحه از درخت خرما
تاثیر سمومش از غریزی	بر دل چو حرارت غریزی
با شیخ دماغ طیبش از دور	پیوند کند درخت کافور
چون آینه برق زن سر آبش	چون شانهٔ انگبین خوش آبش
زان آینه جان صفا گرفته	زان شانه ملک شفا گرفته
ثور و حمل اندرو گیاچر	حوت و سرطان بمنبعش در

در صفت برکه

آن مشرب سرو گرم تازان	تر آخر جان خشک بازان
آن جمع که تشنگان جانند	خبر برکه برکتش نخوانند
نوشین چو دم صبوح خواران	مشکین چو دهان روزه داران
چون دل صفت صفائی کرده	جان نظره داری آرزو کرده

۱۰۶

او ریشش مسیح چرخ و نیو | بگذاشته بر زیارت او
این دست نماز شسته بر وی | وان روزه گشاده تیر در وی
از شربت او کند حاصل | مستسقی را شفای عاجل
هرگز که شنید و دید در خواب | کاستسقا را دوا بود آب
یکچند خضر بجست جویش | استسقا داشت زار زویش
آخر قرصی که از گلش زاد | آن سده که خضر داشت بکشاد
گویی که ز بس گشایش شاد | قرص گل اوست قرص ریوند

در صفت بطحا

آن بطحا بین برنگ دریا | وان ناقه رونده زورق آسا
افسرده که دید بحر مطلق | بر خشک روان که دید زورق
بر ناقه نگر کشاده راه | بر پشت بنات نعش بین ماه
زین روی درای گاه بیگاه | سر بر که بان زند همراه
ناقه چو براق جسم که سیر | وان بانگ درای منطق الطیر
در وجد شده نفوس در حال | زاواز درای و بانگ خلخال
فریاد درای خوش صفیر است | تاج سر تخت اردشیر است

۱۰۷

در صفت بانگ درا

بر خوان فلک صلا شنیدن	از رضوان مرحبا شنیدن
الحان ز بور در مزامیر	بانگ موذنان به شبگیر
آواز مغنیان به نغمات	اوراد مصلیان با وقات
آغاز عتاب یار در لب	آواز طلے دوست در شب
گه طال بقاک از حریفان	گه صبحک الله از ظریفان
گه مرده عاشق از پی بار	گه عطسه دوست وقت دیدار
آن راه که طشت گر نوا کرد	آن قول که کاسه گر ادا کرد
آواز خروس در شب هجر	دستان تبیره زن گه فجر
این جمله خوش است لیکه در بر	آواز درای ناقه خوشتر
با ناقه شنو که هاتف راه	میگوید انت ناقة الله
ناهست کمینه ساربانش	تیر است کهینه شعر خوانش
ز ابریشم چنگ و موی پرده	نامید حدا ناقه کرده
گرده ز پی نجیب مست	پار نجن پا ز یاده دست
هم ناخن خویش سر گرفته	هم زنگ ز دست بر گرفته

ساقی بده باقرابه نوشش	پس گشته سقای قره بر دوش
وز خنجر رانده صوت دلخواه	کای وادی مکه حمانک الله

در صفت احرامگاه و محرمان

ای سجواله گاه احرام	میقات که خواص اسلام
چون مقامیست از عراق وانشد	میقات تو ذات عرق خوانند
اعمال مناسک ار ندانی	از مجتهد آنش بازخوانی
بینی نقبا عرش صف صف	استاده میان قاع صفصف
کرده همه مالک از بر	بر عالم سایبان اخضر
بربسته مظله از کرامات	از اخضر طیور جنات
افگنده جهان حمائل از بر	بنهاده سران عمامه از سر
لبیک عبارت از درون شان	سبحانک اشارت درون شان
چون پنج انگشت صف صفا شمر	چون ناخن تن برهنه تا ناف
بر خاسته یکسر از سر جان	چون خاستگان صور عریان
از شاخ گوزن هم تهی تر	اما ز بهار نوبهی بر
عریانی هست زیب مردان	عریان به تیغ روز میدان

١٠٩

بر چهرهٔ تیغ آسمان وار	چون جوهر برهنگی ست دیدار
از خلد برهنه آمد آدم	ایشان نه برهنه خوانند هم
دریا ز مجردی صفا یافت	گوهر ز برهنگی بها یافت
قرآن نه بجلد سرفراز است	مصحف ز غلاف بی نیاز است
مردان که نه تیغ دین نمایند	در زیر لباس تر نیایند
کان آنچه را که نو طراز اند	از بهر تری غلاف سازند

در صفت دشت عرفات و تراحم خلق

زانجا چو عنان دل بپیچی	راه عرفات را بپیچی
آئی به پناه گاه بشری	دشت عرفات رکن اعلی
آن مقصد عزم رهنوردان	آن غایت کار نیکمردان
دهلیز سراچهٔ الهی	دهلیز چه صدر بادشاهی
ماتمکده راندگان بدوش	دولتکده خواندگان بدوش
بیرون ز دو روش هست ناپاک	دامان اثیر جیب افلاک
زین سو همه حیرت آورد بر	زان سو بجوار حق کشد سر
این دار خلاف و دیر خذلان	آن شط امان و خط ایمان

۱۱۰

بوس شکرین نداده الاک	بر سنگ سیاه مصحف پاک

در مدح ائمه دین و علمای راشدین

صف صف علمای شرع پیرای	در بوته شرع نفس پالای
رب ارسم با نفس سرشته	شنتنا برنگین نوشته
بر جاده شرع یکسره پای	چون رایت شرع پای برجای
نقاد همه بچشم افهام	نقاب فلک بدست اوهام
بالای سپهر یافته راه	نقبی زده در خزانه ماه
صد درج جواهر آوریده	در سلک معاملت کشیده
در زیر زمین بفکرت تیز	تا حوض بهشت کنده کاریز
زان آبحیات نافه دم	صد نیل بجوی شرع برده

در مدح غزات اسلام

صف صف غزات نصرت آثار	حزب الله گاه حرب کفار
عشق خوانده مجاهدین دین شان	وین گفته جیوش مسلمین شان
سر داده و تاج برفشانده	ما عند الله باق خوانده
با نفس مهاجر از دل انصار	بوذر دم و بو دجانه کردار

از رنگ ضلال شان زدوده	به تخت ظلال دین غنوده
پیشانیهم فی وجوههم بود	نور از اثر سجود مشهود
در صلح و قتال موسی آسا	گاهی رحما گهی اشدا
شمشیر معاملت زدوده	پس بر سنگ آزموده
رایتهاشان سیاه پر نور	منصوب چو کعبه باک منصور
بینی دو هزار جیش ازین ضرب	گرد عرفات جنی و انس

در صفت کوه جبل الرحمه یعنی ابو قبیس

پس بر سر کوه رحمت آئی	آن قبه عهد آشنائے
آدم بسرش فراز رفته	طاق آمده جفت باز رفته
چون وی همه سال در طوافش	العبد نشسته کوه قافش
نه از روی بلندی از پی نور	وندانه تیغ او سر طور
بر بر کمرش طور طرف است	سنگش نه بر صرف و سنگ صرف است

در صفت مزدلفه

زالسعی چو تمام شد عبارت	بر مزدلفه است مزد کارت
آنجا پی اجابت دعاهاست	اینجا پی انابت از خطاهاست

۱۱۳

انابت بالکسر بازگردیدن بسوی خدای عز و جل ۱۲ شرح

صاحب نظران هفت پرده / از سنگش سنگ سرمه کرده
رضوان اثر شش پدید جسته / خاکش بهزار آب شسته
زانجا چو شده و طشد تمامست / راه است بمشعر حرامست

در صفت مشعر الحرام

آنچه بینی چو روز محشر / از مشعر جن و انس مشعر
درگوش تو آید از مسالک / آواز رواز واز ملائک
یکران فلک میان مروان / مجمر دار و سپند گردان
سیمرغ گرفته بوی عنبر / چون طاوسان بفرق مجمر

در صفت جمره

زانجا سوی جمره ورکشی راه / از شعلهٔ عشق برکشی آه
مردم همه سنگبار بینی / دیوان همه سنگسار بینی
روح از پی قهر دشمنانش / عراده نهاده در میانش
سنگی که ز دستها بجسته / پیشانی اهرمن شکسته
هر سنگ در آن مبارک اوطان / چون نجم شهاب بر رجیم شیطان

در صفت منا

بینی ز رخنه منازل سان | مریخ سلب ز خون قربان

خاکش همه شام رنگ شکون | سرخی شفق گرفته از خون

خوابی که خلیل دیده شبگیر | جز بر تو روا نکرده تعبیر

هر پیشکشی که او نهاده | حق کرده مزید و باز داده

با تست دلم کبوتر آسا | قربانش کنی بساعت آنجا

در تو نبود بنج راجح | هدیش بهست سعد ذابح

در صفت مکه معظمه زادها الله شرفا

زانجا ره مکه پیش گیری | تشریف ز مکه بیش گیری

از ننگ کسوف جان نشانست | بد بد بلد الامین امانست

حرز دو جهان بچشم عالم | مکه است ز لب اسم اعظم

در سایه مکه چون نشستی | از سایه خاک باز رستی

چون نام همین حق شمارش | او خورد و بزرگ کار و بارش

پاکان که طریق نطق پویند | بسم الله و بسم مکه گویند

ابدال ز حرمت نهادش | با عطف بیان کنند یادش

رضوان نگشاد زاحترامش | درهای بهشت جز بنامش

۱۱۵

یا سر قران میانهٔ حرف	یا ور شب تیره صورت برف
آن هندوی بکر سال خورده	بر خلق خدا کشش شهره کرده
خلقان همه در برش گرفته	پوشیده ولی کسش نسفته
او را سه برادر اتفاقی	شامی و یمانی و عراقی
زانگه که زمادران بزادند	هر چار بخدمت ایستادند
تا روز قیام هم بدینسان	قائم بینی بامر یزدان
از سنگ سیه چو باز گردی	زی زمزم راه در نوردی

در صفت چاه زمزم

زانجا گذرت بزمزم افتد	چشمت بسواد اعظم افتد
بینی ثقلین عالم خاک	استاده فراز چشمهٔ پاک
همچون سگ کهف زیر زنار	لب خشک زبان برون فگنده
با صفوت زمزم مطهر	محتاج طهارت است کوثر
از بس کشش رسن بهر گاه	دندانه شده دهانهٔ چاه
سیم است بشکل سین نوشته	یا منشار است حلقه گشته
یاری دهی ای حیات عالم	با دلوکشان چاه زمزم

گرد اوی همه دیده گرو ده — پا کو شش با به دیده گرو ده
وز فلک آوری بجا هش — سازی رسن از نطاق ماهش

در صفت ناودان زرین

با تشنه دلان بهر تسکین — ای سوی ناودان زرین
بیضی همه بحر را کم و کاست — باریزشش نم که ناودان راست
رفته قطرات بحر اخضر — پیش قطرات ناوده زر
بام فلک است بهر تمکین — محتاج بناودان زرین

در صفت مروه و صفا

پس هم به زبان رهبر کنی پای — آری سوی مروه و صفا را
از سنگ صفا صفا پذیری — مرو از جمال مروه گیری
بینی دو برادران هم پهلو — یکرنگ به پشت روی در رو
چون جوز افسرق سر کشاده — از یک مادر دوگانه زاده

در صفت عمره

زانجا بمقام عمره تازی — از عمره طراز عمر سازی
آخر همش از مناسک انیست — آن دیوانرا فذلک انیست

آنجا بینی مقام محمود — آنجا یابی کمال مقصود
پس باز بکعبه باز گردی — گرد نقط نیاز گردی
چون مرغ که دانه چیند از گل — سنگ سیهش بوسی از دل
چون ابر که ریخت قطره باران — خاک حرمش بوسی از جان
بر کعبه چه منت از زمین بوس — یا بر مصحف ز پر طاوس
چون سنگ سیاه را کنی مس — نه اندیشی ز آفت او الشمس
شوده نکنی ز ریش از پای — پیشانی را کنی زمین سای
پیشانی کان زمین نوردد — نعم العیش عصابه گردد
زانش چه زبان چنانکه خواهی — گویا کنی آن زمان که خواهی
همچون لب یار باشی آنجا — یعنی لبش آتشی است گویا
تنبیه گذاردن بدانی — این فصل بگوش کعبه خوانی

مخاطبه کردن با کعبه از زبان آفتاب و مدح گفتن کعبهٔ معظمه مکرمه

ای قطب مدار نیک مردان — گردت چو بنات نعش گردان
ای پاک سلالهٔ مکرم — در ناف زمین صلب عالم
ای اختر ثابت از تقدم — سطح زمین از تو چرخ هشتم

رخ ورخوی حسرتست ازین دل	چون کوزه آب وکوزه گل
گل گل خوی خون گشته ورخ	خط خط شکن اوفتاده بررخ
پیچیده زغم چنانکه از تاب	لب بر لب جوی شاخ سیلاب
امسال غریبیت تو سیه داشت	لیک انده والدینش نگذاشت
چون بردل والدین گره دید	بار اطلش کشاده به دید
افگنده رضای این و آنش	به پای دو کنده گرانش
شد دست قضاش میخ و رسن	شد بند قدر طناب گردن
نه هیچ دل وداع بودش	نه برگ من استطاع بودش
مانند زمین زمن فرو ماند	در جیبه گره غصه فرو ماند
در گریه بخنده می سراید	کز مرز زمین سفر نیاید

در صفت سواد کعبه

سوداش بکعبتین فرو داشت	گو نیز چو تو چهار سو داشت
زاشکال مربعی گزیده است	کان شکل بصورت تو دیده است
بر خاتم آهنین که مینا داشت	نام تو چهار حرف بنگاشت
وان خاتم را که از سر وفن ساخت	شبه نگین چهار سو ساخت

۱۲۴

نام تو بر آن نگین عیان کرد	الکعبة قبلتی نشان کرد
نام تو بجاتم ... ون بر	زان زر که نداشت خاتم زر
خاتم چه که یک جهانش نقد است	زر چه که هزار کانش نقد است
زاقبال تو خاتمی که او ساخت	از پارهٔ آفتاب پرداخت
با فر تو چشمها گشادش	زانگشتری که خضر دادش
می بوسه زند ز آرزو بیت	بر دیدهٔ هر که دیده رویت
وز دیده کند برای جاهت	نعل سم مرکبان راهت

ایضاً در ستایش رقعه

تو قائم رقعهٔ زمینی	او قائم معنی آفرینی
نخجش همه قائم سخن خواند	بر نطع پرستش تو بنشاند
هر چند که بر عرصه نشسته است	از رقعه خاک دل گسسته است
تا مدح تو بیدقی فرو کرد	فرزین بندی عجب نکو کرد
اول که بمنصب سخن تاخت	منصوبهٔ تو بنام تو باخت
روز و شب اگرچه پر فسوس اند	پیشش ور سیاه آبنوس اند
می بازد هر دو دست صد گنج	شطرنج سخن درین شطرنج

در حجلهٔ هشت منزل او کد ... ننشست کسی مقابل او

نوبازان را ببازئی حق ... رخ طرح نهاد و هشت بیدق

افگنده لشه برخ مقالات ... شطرنجئ چرخ را بشه مات

محمود نشست عم بری را ... کو پیل فگنده عنصری را

نجاج سخن ببین کهن قطع ... خاقانی راشناس بالقطع

دیوان ثنات می نگارد ... بر دست صباهے سپارد

این تحفه صبا بتو رساند ... تو باد سے اگرچه او نماند

تو دست بکار او برآری ... تیمار یتیمگان بداری

دانی تر و تازه اند زنهار ... از آتش و آب شان نگهدار

مگذار که دل شکسته مانند ... زیرا که حلال زادگانند

بر نو خلفان فاخر او ... حرز تو ز بهر خاطر او

در مذمت حساد و ابنای روزگار

چون حرف از سر خرافات ... کسر فضلا و نصب آفات

جان در تب لع و ربع پرداز ... با ساز چه گره و گره ساز

اندر گره گشته سر چو دولاب ... تو بر تو فتنه چون سطرلاب

اقلیم گران آسمان کن | غربال زمانه را سر و بن

خود بی سر و بن بشکل غربال | چون گندم اسیر چاه آمال

چون باد که هیچ سایه شان نه | چون سایه که هیچ مایه شان نه

چون طرهٔ زلف یار بدساز | چون زیره و بوی دست غماز

چون غمزهٔ یار سحر کاره | همچون لب و دست رشوه خواره

هم عادت عادیان سراسر | در سر همه بادهای صرصر

شمع دل شان نشانده بیوست | آن باد که در دماغ شان هست

آن شمع چه نور صبغة الله | وان باد کدام عطسه جاه

ایشان همه عطسه های شیطان | این عطسه شگفت نیست زایشان

گر عطسه آورندی از خاک | عیسی صفتندی اندم پاک

سر داده بهوش تیز هوشان | سر کرده بگوش زرد گوشان

بوذر لقبان بولهب خوی | رعنا صفتان رعنا گوی

نرماده چو قفل و پره یکسر | خاقانی را نهاده بر در

در دام احکام دروغ آن طائفه که کرده بودند

و گفته که خسف و طوفان آب و باد خواهد بود

۱۲۷

این حرف نه نغز آدمی‌ست	دشمن رویان اهرمن دوست
در گوش مقلدان احوال	واداده خبر که بعد سی سال
شهرست بسی ز اختران در	خسفیت به بیت و یک قران در
کاشفته شود جهان ز اسباب	یک نیمه ز باد و نیمه از آب
صاحب قران خطه افلاک	تا برده به مثلث خاک
آیند ز جنبش سماوی	در حد مثلث هوائی
زان هفت سپنجانه ترازو	کز حال شود جهان شش سو
وین خسف چو وقت حال باشد	میلش بجهت شمال باشد
ملاح تو زین هوس نترسد	آن کان تو شد ز کس نترسد
این طعنه نه در بسیجم اوست	کادریس مدرس از دم اوست
اورنگ کسی که این سخن راند	حالی کذب المنجمون خواند

باز آمدن بسر خطابی که با کعبه میکرد

در جمله قرار عالم از تست	اجزای زمین فراهم از تست
گر نقل کنی ز منزل خاک	از هم بشود مفاصل خاک
سنگ تو اساس هشت ماواست	چاه تو پناه هفت دریاست

اک تو ز صد هزار کان به | جسم تو ز صد هزار جان به
دن از تو حیات خلق دانم | حاشا که ترا جماد خوانم
ر فلاح که آب دست جویند | روی از نم ناودانت شویند
رغان ز برت گذر ندارند | مرغان چه که روشنان نیارند
کان تو ز اختران فزون باد | ارکان تو ز آسمان مصون باد
اسنگ تو هر که داشت غضبان | مرغانش کنند سنگ باران
ز زلزله و نفخهٔ صور | آفت ز چهار رکن تو دور
ر دو کشت زار حیوان | چار ارکانت چو چار ارکان

المقالة الخامسة فی وصف مدینة الرسول و نعت سید المرسلین خاتم النبیین محمد مصطفی صلی الله علیه وسلم و تشبیه بهدایة المهدی الی المهتدی

ی صیقل مصر آفرینش | آیینه یوسفان بینش
ن دیده ز تو دو یوسف خو | گر یوسف و یا چشم یعقوب
چون طلعت کعبه دیده باشی | در ظل وی آرمیده باشی
ر اینجا ورق مدینه خوانی | ده روز بیک زبان برانی

سر نخلی ازان سپهر بالا | سر خوشه چو خوشهٔ ثریا
خرماگه ز نخلهاش زاده | شد بر طبق فلک نهاده
بر صورت نخلهاش جوزا | از موم ببسته نخل خرما

در صفت مدینهٔ رسول الله صلی الله علیه وسلم

فهرست بلاد عالمش دان | طغرای سواد اعظمش دان
هفت اجرامش ز روی تعظیم | خرانه خدیو هفت اقلیم
راتب خور او عراق ز اوان | اجراکش خدمتش خراسان
روم است ستانه روب جاهش | چین است نثار چین راهش
ترکستان گردنش نهاده است | قسطنطنیش گزیده اوده است
هند و خزرش به حلقه در گوش | این قند دار و آن فنک پوش
مصر و یمن از حواشی او | با شام و حجاز خویشی او
آن مقصد هودج رسالت | آن مهبط موکب جلالت
بیت الشرف اختر سخا را | دار الکتب آیت وفا را
در هر ششش جهان فرو نهاده | آن روضهٔ جان درو نهاده
جز دیده ششش جهت مخوانش | آن جوهر نور در میانش

چون نقطه با بسم ذاتش | سه عالم علم در صفاتش

در ستایش مرقد معظم و تربت مکرم محمد مصطفی صلی الله علیه وسلم

بینی حرم محمدی را | دیوانگه سه سرمدی را

او شمس و خطیره مغرب پاک | نه حجرهٔ خاص او نه افلاک

پیشش دو خلیفه رخ نهفته | جوزا بکنار شمس خفته

هر سه شده یک نهاد و یک راه | چون یک الف و دو لام الله

خاکش ز چهارم آسمان به | ذاتش ز مسیح جاودان به

آن از سبکی فلک نشین است | وین بهر کمال در زمین است

آفاق چو دخمه ایست یکسر | سلطان پیمبران بد و در

در چرخ نگر که دخمه سانست | عیسی ز بهشت چو دخمه بانست

بشناس که فرق این و آن چیست | سلطان چه کسست و دخمه بان کیست

این رفته نیاز و در شکر خواب | وان حارس بام او بهر باب

بر بام چهارمین نشستش | دو چوب بشکل لا بدستش

در دیده شکسته خار وسواس | از سهم که انت قلت للناس

دو چوب همیشه ند باوا | یا ضامن جیرنا اجرنا

احمد بحق است شاه دنیا / چوبک زن بام اوست عیسی

گر صورت جای این فرود است / وان همت بلند جا چه بود است

در قصر شهان چو بنگری سیر / نه حارس از برست و نه شر زیر

یک موی ز شاه هر دو عالم / یک جو سر پاسبان بل کم

اختر تو نه شاه اختران است / کیوان ز برت به پاسبانی

داند همه کس که هوشمند است / کز کیوان تا تو فرق چند است

آن کو ز دو کون سر بر آورد / کس پاس چنین کسی ندارد

دعوی که گشت خوابگاهش / جا ندارد روی گشت خاکراهش

از خاک حرم شوی گهر چین / پس نشتر کنی ز خاک پایین

بینی چو بجیب نور رست اختر / نور تو بجیب نور او در

خاکش چو جمال موسی از طور / از مردم دیده بگسلد نور

دیده چو جیب است و او مقام است / لا تدرکه الابصار از اینجاست

عطری که ز گیسوانش بر خاست / تا مجمره اثیرش را است

از مجمره او زمین بها یافت / زان لاجرم این زمین ثنا یافت

گر عرش گذشتی ای زمین ده / خاک تو زخون آسمان ده

۱۳۳

زان پیش که از اقتضای عالم / ترکیب زمین برفتی از هم

او زیر زمین بر میخ بغنود / کاسودگی زمین ازو بود

میخ زمی ست جرم کهسار / احکام زمی ست میخ بردار

تا در شکم زمین تن اوست / گنجست زمین چو ناف اوست

زان هفده موی یاسمین ناک / کافوری گشت عودی خاک

با شمه گیسوانش در بر / گاو زمین آورید عنبر

شد بر تن ماهی زمین دار / از نور کفش درم پدیدار

در سدره وجود او نگنجید / در سار زمین چگونه گنجید

بحریست لبالب از شرف در / دریست میانهٔ صدف در

الیاس و خضر خطیره باشش / ادریس و مسیح خادمانش

چون خامه گذشتش سین / پربوس کنی بساط یاسین

اول که سلام یاد کردی / پس عبد خجسته یاد کردی

عرضه کنی ازبدا یاذے / این هدیه مهتدی بهادے

هدیست سخن که بشنو نقل / هادیست رسول و مهتدی عقل

پس شرح دهی نیاز جانم / دین فصل برائے از زبانم

خاک در تو که نور تاب است — سیبی بدو کرده آفتاب است

پس بر فلک ترنجی از جاه — چون سیب و نیمه کرده ماه

انگشت تو گو قلم نسود است — مه را چه قلم نمود است

شاهی و ترا قلم چه بایست — شه را چه شمار یا کتابت

با آنکه قلم زند بواجب — رانب خور باد شاست کاتب

هر گردن کز خط تو تافت — چون طوطی طوق آتشین یافت

در خانه خصم تست هر دم — بوی سیخی شوی ام ملدم

در کاخ وصی تست عمدا — جبریل نکاح بست جوزا

تا ما در جان رحم گشاده است — هرگز خلفی چو تو نزاده است

تا چو تو دگر نباید ش داشت — از رشک نجوم سداب بر داشت

تاریخ شرف که آسمان راست — از روز ولادت تو برخاست

امروز شد انجمان دل افروز — در هفت هزار سال شش روز

آنرا ز ربیست اند ما نا — این قبه فراز سفینا

این قبه کمینه خرگه تست — خاقانی خاک درگه تست

خاقانی را بدست مردی — از خاک بآدمی تو کردی

از عادی عادلش نهادی | در هود و ناقیش رساندی
از شش دره فنا برون جست | در پنجرهٔ بقا به پیوست
در وصف تو سالکان تمام‌اند | خاقان ممالک کلام‌اند
زان عرصه کند بعرصه فکر | ترکان سخن ز خرگه فکر
این ترکانند خانه زادش | خاقانی ازان لقب فتادش
هر یک بحری و چون صدف بکر | گوهر خاتون پردهٔ فکر
تسکین دل هزار مسکین | تحسین طلب از جوار یاسین
زان نگین گران بهاتر | زال یاسین سبک لقاتر
بر کشور غیر ناگذشته | نه برده شده نه داده گشته
یک یک عجمی ولی ترکی گو | یلواج شناس و تنگری گو
دانسته که تنگریست داور | تن داده بعشق تنگری در
سن سن گویان بروی مولی | نی نی گویان ز دست دنیی
ایشین همه در سواد خاطر | از آفت زرتم المقابر
اما بجز از چند بدکار | گندم دم روشان آدمی خوار
چون مریم روزه دار عذرا | پس تهمت دیده مریم آسا

این طارم مندرس بدیدی — تصویر نقوش در آوریدی

باغش همه زرنگار کردی — بومش همه در نثار کردی

برگرد عذار او بگشتی — نقش شهدالله‌ش نبشتی

اول سر اشقیا بریدی — پس بر سر انبیا رسیدی

دشت همه برگرفتی از دل — پای همه برکشیدی از گل

بر روی زمی کمال ایشان — خال برص از جمال ایشان

آن خال برص فرو گشادی — خال شکین بجا نهادی

آن پرده دریده ریزه هر یک — کردی رفواش دم مبارک

آن ژنده چاک شان هم انجا — گشت از تو مطرز و مطرا

آدم ز خزان جرم رخ زرد — چون لاله ز ژاله در خوی سرد

از تو اثر ربیع دیده — بر جرم خود شفیع دیده

ادریس بدرس چاکر تو — تاریخ شناس اختر تو

نوح از تو به بحر باز خورده — ملاح زورق تو کرده

ابراهیم از تو مهر برده — تا آتش او بر و فسرده

موسی چه فسرده ره نوشته — آتش خواه از در تو گشته

خضر از تو شراب در چشیده | الیاس بجرعه رسیده
داود معنی در تو | هم صاحب جیش عسکر تو
یعقوب بخضر بهم رسیده | کنعانی دیده از تو دیده
یوسف ز تو کرده ملک تحصیل | در صدر تو خوانده علم تاویل
یحیی در در عصمت اندر | در مکتب تو فرا لغنس آموز
عیسی ز حواریان خاصت | پرورده لطف خوان خاصت
قادر تو کبوتریست پران | کوتاه سر و بعالم جان
هر گه که نشیمنش بیابد | بر جیش فلک البروج شاید
آن سبزه سپهر فلک ازانست | کو دانه آن کبوتران ست
پروین نگر اندران میانه | کارزن و راست دانه دانه
کیوان ز نهیب تست مادم | درمانده به نقرس و به سرسام
رای و دل او نماند برجای | سرسامی و آنگهی دل و پای
بر جبین ز سهم تست خیره | بر دیده نقاب از آب تیره
هم دست تو بگسلد نقابش | پیکان تو بر کشاید آبش
بهرام همی کشد به بندت | خنیق النفس از خم کمندت

می‌نتواند که دم برآرد
تب ضیق نفس خناق دارد

از سرخی رخ ولش تبه زارست
کان سرخی نقش آن کمندست

خورشید ز تیغ تو شراریست
صفرازده و صرع داریست

گه گه نه ز تو جباه دارد
رویش بهق سیاه دارد

زهره ز هراس تو شب تار
اندر تب ربع می‌طپد زار

چندان تب لرزه حاصلش هست
از لرزه فتاده زخمه از دست

تیر از دم تست خجلت آلود
از نکتهٔ تو لب بکته باخود

فالج دارد سر بنانش
ضفدع دارد بن زبانش

بیماری دق که ماه دارد
از هیبت چون تو شاه دارد

بازار چه جدا شد از کیت
آماس پذیر و از نهیبت

هر هفت بهفت حال زارند
صحت ز در تو چشم دارند

در پیش تو ای طبیب عالم
هاون کوبیست پور مریم

از گفتهٔ تست سر عقاقیر
بیمارستان عالم پیر

خضر اول روز با دل سست
قاروره بدست بر در تست

بیمار نیاز را بهر دم
دارو و هی و سپند باهم

برفرق دو کون پرده دکان	دارو کده تو گنج قرآن
آمد شد جبرئیل از انست	کو مفرشش و بساین دکان ست
تا بگشادی دربیان را +	جلاب بقا رسید جان را
جلاب ستاره برگذشته	از یاد بهشت سرد گشته
آن باد و ستاره چیست نه دو	دندان و دم مبارک تو
تا چرخ دکان همت تست	بر راه مجره پیرهن رست
تا لطف تو شربه ساز جانهاست	از آتش ناب تشنگی رهاست
جان داروی خلق شد زبانت	تریاق همین کهین بیانت
انفاس تو از نسیم دلکش	صفرا ببرد ز روی آتش
بر داید لطفت از سر حس	رنگ یرقان ز چشم نرگس
بر لقمهٔ ناگوار دنیا +	اخلاق تو بس گوارش ما
تا تشنه دلان چو طفل بی شیر	خلقت همه شیر یا طباشیر
از نیم سخن رهانده باز +	خاقانی را ز علت آز

فصل دیگر در نعت نبوی و این فصل التمسک الخوص فی مدرک الخواص آمد

ای سبحهٔ انبیا بیانت	محراب ملائک آستانت

قارون شد از عطات عیسی — هارون در سرات موسی

در حضن تو بهر تقویت را — در مهد تو بهر تربیت را

مریم داهی ست پیشکاره — عیسی طفلیت شیرخواره

ز آتش نه درخت واخریدی — کز جلهٔ زیبانش ندیدی

یک سوی تو داشت عیسی فرد — زان عود صلیب اختران کرد

کز سهم تو دیده بود حیران — پیران فلک بنام صبیان

این عالم پیر طفل دیدار — چون پیرزنی ترا پرستار

خاقانی را بهم فرمان — از پنجهٔ این عجوز برهان

کین غرفه گست آفت اینجاست — طوفان ز تنور پیرزن خاست

ای خواجه صد هزار خاقان — خاقانی را غلام خود خوان

با غاشیهٔ تو داشت سنجق — از غاشیهٔ تو سفت سنجق

نی نی بسجای خویش گفت است — بر سر دارد چه جای سفت است

تا غاشیهٔ تو بر سر حس — بر سر دارد بسان نرگس

از غاشیهٔ تو تاجدار است — در تاجوری چو کوکنار است

ای حکم تو صیقلی نموده — شمشیر زبان من زدوده

ابیات

تیغم به ثنای تست مظهر — هم گوهردار و هم مُحلّی در

تیغی که حمائل زبان بود — از عمر به بلین هند فرمود

این هندی تیغ سحرگستر — در دست قریشیان نکوتر

تیغم چه گرفت نور رایت — شد زیور رکاب بی نهایت

تیغ است درفشان درخشان — تیغ خطیب تیغ سلطان

نشتر آمارتم تو دادی — این تاج تو بر سرم نهادی

اماره من بدین امارت — تو امیر شد از سر ارادت

با آنکه مراست این امیری — سگبان تو باشم از پذیری

در خضوع و خشوع و تضرع و ابتهال در اشعار نعت

سگبان چه که گر کمین و باشم — سگ باشم اگر سگت نباشم

شاهی چو ترا سگی بباید — گر من بوم آن سگ تو شاید

هستم سگی ز جنس جسته — بر شاخ گل هوات بسته

از تاج تو با قلاده زر — زنجیر وفا بحلقم اندر

خود را بجوه می کشیده در حل — پیش تو کشیده از سر دل

بر جبهه من خرد رسیده — داغ تو بشکل لا کشیده

بختم به نفاث خوان نهاده	از قرصه سه کاسه داده
در جستن ملک جاودانی	بر خاک درت بپاسبانی
بکشم دم لابه سر در کس	پیش تو کنم اگر کنم بس
خود را بقبول اینگانت	بستم بطویله سگانت
بختم بتو دلی عجب داد	گردون سگ تازیم لقب داد
احسنت شها که پیش فرمان	تازی سگ تست پارسی خوان
چون صید کنم برای جانرا	نخچیرستان آسمان را
در جمع ملائک افتد آواز	کامد سگ آدمی صفت باز
هر صید که چرب تر شمارم	زنده بدر شناث آرم
زینسان سگکی که صیدت آرد	گر نیز پری زبان ندارد
گر من بخسیم تو پاک گردان	ور آشتیم تو خاک گردان
بفگن نظری برین سگ خویش	سنگم مزن و مرانم از پیش
گردد صفت آن قرون که بگذشت	سگ شد ولی و ولی چو سگ گشت
از دولت تو چه بیشود کم	گر تو سگکی وی شود هم
گر با تو نشستش چهارم زیست	گر من هشتم شما شوم چیست

آخر ز سگ اسیر فرمان	کهف کرم ترا چه نقصان
گر جاه سگی و سیم یک راه	جبریل حسد برد بدین جاه
آن شیر دلان که نطق دانند	خاقانی را سگ تو خوانند

در انابت و ترک شواغل دنیاوی

تا عقل مرا بدر کهف خواند	لقمه پر برات دولتم راند
از هاتف دولتم بهر دم	می بانگ رسد کاصحبت فالزم
تا فکرتم از تو صفوت اندوخت	شطرنج ثنای تو در آموخت
آن فرقت مرا بلعب و نیرنگ	نی مهره و کعبتین دو رنگ
تعلیم ندا و همت پاک	با دیو هوا قمار در خاک
تا همت من بقصد رقعه تاخت	انگشتری ثنای تو باخت
جانم ز نهیب کودک آسا	با حرص بباخت جفت با طا
چون سنت تست اتابک من	پیر خرد ست بابک من
چون طفل دگر برون بتازم	سر با مغاک آرزو بنازم
بسیار در هوس گزیدم	با نفس جفا بها کشیدم
بود از قبل گرو بدعوی	از من دین و نفس دنیی

۱۴۹

کودک اول بسر در کنار مغاک نهند و اطفال بدستوریکه مرقوم شد عمل نمایند ۱۲ شرح

تعلیم بدا نفس عدار — پس گفت جناب با دمیدار
وین از کف من برایگان برد — سرمایهٔ عز آن جهان برد
جانم قسمش مصطفی داد — نفس آنچه ببرد جمله وا داد

استغاثت و استعانت نمودن از حضرت رسالت

ای قابلهٔ نتایج غیب — وی عاقلهٔ سرا چه غیب
مجروح دلم قصاصم از تست — غرقه شده ام خلاصم از تست
برمن ستم است ازین عدوگاه — ای داور داوران علی الله
بگداخت فلک مرا به بیداد — ای شاه فلک غلام فریاد
محنت زده ام ز ظلم اشرار — ای عادل خیر بند زنهار
خصم است مرا من اندر اصحاب — ای هم تو شفیع خلق دریاب
دل در غم ظلم هر خس — آنجه نبود قبول تو بس
تو دست بفرق من فرو کن — گر زد کف من زمانه کوکن
با داغ تو از جهان شرم — خس جه که ز آسمان شرم
آنکس که ز فیض گاه دیان یافت — از جهره دو نارکی زبان یافت

شرح دادن احوال خویش در خدمت حضرت نبوی

ای قابلهٔ نتایج غیب اسرار یعنی وتجلیات الٰهی و حقایق عالم غیب یعنی چنانچه قابله از احوال فرزند کما ینبغی واقف است تو از حقایق عالم غیب مطلع و واقف هستی سرا چه غیب عبارت از دنیاست یعنی عاقله و دانای دنیائی دنیا

صبح از سوی غرب کی بر آید — خورشید ز شرق هلال کی نماید

کاریست ز عقل دست شستن — در جای جنوب نقش جستن

چونانکه هم از خطا محال ست — گفتن که سهیل در شمال است

ایضا فی تقریر احواله جمیعا

بودم بسواد ناسپاسان — بر دست غرور ناشناسان

چون یاوگیان گرفته ماوا — در خرقهٔ جهل و خیل سودا

دیدم که ولایت نیازست — ترک طمع و فرنگ آزست

بگریختم اندر آستانت — در شهرستان راستانت

خضرای دمن بدادم از چنگ — کردم بسواد اعظم آهنگ

افتاده بجلها حلولم — افسرده قبیلها قبولم

از آب و هوای حرص رستم — از قحط و وبای نفس جستم

کردم ز درت گریز را ساز — هم بر در تو گریختم باز

طفل از پی گریز خیزد — هم در بر دایگان گریزد

فصل فی التسلیم والرضا

باز آمدم اندر این سرای سکینه — در پیش تو روی خاک آگین

در صورت جنوب نباتات النعش در شمال است یعنی اگر کسی طرف جنوب نعش ما جوید از عقل دست شسته باشد

بودم اسم اسم ناسپاسان ناشناسان ... پیرامون شهر ... ناسپاسان نا اهلان و ناحق ... یاوه هرزه

جانم ز نوال خلق بس کرد — کز دست تو شد نواله پرورد

آلوده بشهتی نیم سے — زان پاک معانیم بدعوی

این سحر حلال می نماید — زان طبع حلال خوار زاید

اصحاب که فقر دارند — هر تخم نه پنیر و سرکه آرند

زان سرکه و زان پنیر طامع — جوی نمی و شیر زا و خاطر

تشگفت که سرکه از مے آید — ور شیر همے پنیر زاید

این طرفه که سید ضمیرم — از سرکه مے از پنیر شیرم

بخشم نخورم چه کامرانان — چون رز و خون بی زبانان

چشمم نرسد بخوان اخوان — نه خمسه من بسبع الوان

چون آدم اگر کنم تقصیر — عورت پوشے ز برگ انجیر

شوم ببر مغان آز ور — آتش خواری ز آب انگور

تا دختر رز طلاق دادم — هم جفت عروس دین فتادم

شرعم بطلاق این قسم داد — کز جعبت این بیا ورم یاد

آن کو ز قریش جفت گیرد — فرزند مجوس کے پذیرد

فصل آخر فی حسب حاله

رفت آنکه بجستن سعاشم | دیدی دو زبان چو دو زبانم

امروز بیک زبان چو خنجر | آگنده همه زبان بگوهر

زین پیش زبانم آهنین بود | وصف تو بروغنش بیالود

اقبال تو بدنه طالع من | کز آهن من گشاده روغن

در سفت خراس نیست بالله | روغن گری از زبان من به

این هفت چراغ کاختر انند | روغن ز چراغ من ستانند

طبعم بسخن دروغ زن بود | چون برگ سداب زیبق آلود

گشتم به ثنات راست گفتار | چون آئینه و محک و معیار

مدح دگران ز من نه بینی | آئینه دروغ زن نه بینی

گر چرخ بذکر چند ناخوش | آگنده دهان من باتش

هم خود و هم ز آتش ناب | شسته است بهفت خاک و هفت آب

از مدح تو ای جلال پیوند | اینک دهنم بدر بیاگند

آن دُر که نهان نه آشکار است | فی شی و دو بلک صد هزار است

زین پیش زبان من بگفتار | بودی جنب از ثنای اغیار

زان سوی دهان بسر کشیدارم | تا غسل جنابتش بر آرم

۱۵۵

سوگند بهشت خلد عالم … یعنی بجمالت ای مکرم
سوگند بکوثر روان بخش … یعنی بحدیثت ای جهان بخش
سوگند بسجده آتشین تف … یعنی بضمیرت ای سخی کف
سوگند بباب سخن‌ور … یعنی بنبانت ای ملک فر
سوگند بتاج تارک ماه … یعنی ببسریرت ای شهنشاه
سوگند بطوق حلق ابرار … یعنی بکمندت ای جهاندار
سوگند بذات لیلة القدر … یعنی بعذارت ای جهان صدر
سوگند بعید عالم افروز … یعنی بجبینت ای عدو سوز
سوگند بحجر عصر پیوند … یعنی ببدیهیت ای خداوند
گر تا سخن از ضمیر زاید … خاقانی خیر تر استاید
الا که ثنا نداند تو در دین … بنیند ملکی ملائک آمین
الا که کند بسحر ست تو … بیح رقیب امست تو
الا که کند ثنای اصحاب … یا مدحت و الدین احباب
گر جز تو بود جهان خداوند … پس من نه زآدمم نه دل بود
ور جز در تست سجده جایم … پس من نه بدیل بو العلایم

بودی ز پی خصور اشراف	در بند سلاف همچو اسلاف
احسنت همه کسان در این است	منحوس فحیسی است کاهل دین است
آخر به نحوست فراوان	از زهره چه کمترست کیوان
آخر چه کم است در ره دین	والائی آن و شوخی این
گو باش نحوست آشنایش	نه بر زبر همه است جایش
بومی که نه زاهدیست صادق	آخر چه کم از خروس فاسق

فصل در نعت حضرت سید المرسلین بطریق خطاب

ای وصف تو خلد خاطر من	چرب آخر روز آخر من
ای پیش نهاد من هوایت	دیباچه طبع من ثنایت
زانگه که سرشت فضل ذوالمن	با طیب ثنات طینت من
زین طیب گر آن ثنا برآید	مغز ملکان معطر آید
روزی که اجل رسد فرازم	زان طیب حنوط خویش سازم
فردا ثقلین چو سر برآرند	هم اجر و هم اجری از تو دارند
من گرچه نه اهل پایگاهم	راتب ز مراتب تو خواهم
هر عارضه که در دلم رست	تریاق شفا شفاعت تست

تایید تو باد دستگیرم	تلقین تو خاطر ضمیرم
رایات ترا خلل مبیناد	آیات ترا بدل مبیناد
ناموس لباس کار و بارت	سقلم [illegible] از جاه یارت
هرگز مبرا و ناصوابی	از خیمهٔ دین تو طنابی
تا خرگه ازرقست برپای	بادا سر خیمهٔ تو برجای
کعبهٔ تو مصدر بقا باد	قرآن تو سور و شفا باد
دندانهٔ قصر بارگاهت	دندان شکن عدو جاهت
لفظ تو گره‌گشای اسرار	فرمان تو حلق‌بند اشرار
اصحاب تو از شمال تقدیر	اقطاع دهان عالم پیر
اجراکش لشکرت فلک باد	لشکرکش امتت ملک باد

المقالة السادسة فی وصف الشام والموصل و صحاب موالاها بلاد خصوصاً فی مدح الصاحب الاجل ملک الوزرا سعادت بسته جمال الدین موصلی در اثنای خطابی که بآفتاب کند

ای دیدهٔ چرخ و دیدبان هم	طباخ زمین و آسمان هم
ای روی شناس هفت خضرا	زیوردهٔ شش عروس رعنا

بحاسه ۱۵۹ آسمان میزبان واقع شده و بمصرعه اول نهایت توافق بهم رسانده ۱۲ شرح

۵۵ ... هفت خضرا هفت آسمان شش عروس رعنا شش ستاره ورا آفتاب ۱۲ شرح

ای یک سره چشم جفتی نی | ای جمله زبان و گفتنی نی

باغ از تو نخلها گران بار | عنابی پوشش و فستقی وار

گنبد فستقی بهر ماه | عنابی کرده کسوت ماه

چون چرخ نطاق می کند بست | زرین کمرش زکیسه تست

کوه از پی حکم تو کمر بست | کان از کرم تو کیسه بربست

خونین تو کنی همه در و دشت | از نشتر زر برین نگون طشت

بازرین نشتر برای | خون از رگ تیره شب گشائی

از قوت نشتر تو پیوست | خون در دل سنگ چین جگر بست

ای تاج سران نثار شکرت | خاقانی طوق دار شکرت

زین بنده طوق دار سرباز | سر لعل بها قبول کن باز

سلطان نی و با سیج همدم | سلطان چه خلیفه و خضر هم

دانم سفر حجاز کردی | چون خضر بچشمه باز خوردی

اول زعراق در گرفتی | بر در گه شه مقر گرفتی

از بهر سجود در گه شاه | راکع گشتی چو وال درگاه

هم جبهت خشن خویش و هم ران | رخشان کردی بداغ سلطان

روحت ز عراق یافت و حال | چون قاف عراق خال اجلال

شد خال عراق لعل نخشت | شد عین عراق لعل زرشت

نه عین عراق لعل وار است | بل خاک عراق لعل بار است

از خاک عراق درگذشتی | براه بغداد در نوشتی

دیدی حرم خلافت آباد | در هر چشمه باغ واد بغداد

زهی دار خلافه تافتی روی | زان خاک چو نافه یافتی بوی

بر دست خلیفه بوسه دادی | بر چشمه دجله لب گشادی

زان دست هزار چشمه زاده است | دجله لقب یکی فتاده است

زانجا بزمین کوفه راندی | بر مشهد کوفه جان فشاندی

در بادیه تاختی عرب وار | بر کوهه چرخ ناقه رفتار

بر دشت عرب مکان گرفتی | احرام عراقیان گرفتی

در مکه چو سیم مکه بودی | یعنی همه تن کمر نمودی

زانجا سفر مدینه کردی | گنج هنران بزینه کردی

هر کو کنف مدینه بیند | جز دولت سرمدی نه بیند

دیدی به عیان ز نور یاسین | در خطه مدینه صورت دین

۱۶۱

وطول هر یک چهار صد گز و ارتفاع نیز همین مقدار و گنبد کوچک تر سیصد گز در سیصد است و بزینه باول مفتوح و ثانی مکسور و معنی دارد اول خزینه بود و ثانیه بمعنی خزینه نیز آید و دوم بمعنی نفقه بود که بعیال دهند ۱۲ کذا فی الشرح

بنویس مدینه پس بخوانش	نه صورت دین بود میانش
اکنون هم ازین قدم بیک گام	برزن ز مدینه تا حد شام

در مدح شام و موصل گوید در خطابی که با آفتاب کند

ای در حرکات وصل هجران	که بابل جوی و گه خراسان
ای ز آب و هوای خاک بابل	تب لرزه و صرع کرده حاصل
صحت گه تو قصور شام است	جاندارو‌ی تو قبور شام است
آخر چه قصور دید بالت	زین گردش صد هزار سالت
برکن زره و منیخ و هفت پرده	این قطب و سپهر سال خورده
اینک خط موصل و حد شام	قطب هدی و سپهر اسلام
قطبی که ترا زوال ندهد	چرخی که ترا وبال ندهد
آن چرخ محیط هر دو گیتی است	وان قطب قوام هر دو گیتی
چند از فلک و نهاد خامش	وین بوقلمون صبح و شامش
بی آنکه سپاس هیچ خام است	در کشور شام صبح و شام است
دو جهان به سه حرف شام برجاست	بل هر دو از آن سه حرف برجاست
شاهد الفی است در میان جای	سینی به سرش است و میم بر پای

همچون شبه رنگ بسته زیور — خلخال بپای و تاج بر سر

شام از الفی که در میان داشت — بر چرخ عمود صبح بفراشت

خود صبح دوم که نور عام است — دندانهٔ تاج سین شام است

فرزند سعادتی قرین اوست — بل مادر احتشام دین اوست

زین قسمهٔ عین بهر دین را — فخرست بشیمه زمین را

بهزو خلفی نژاد ماناک — از پشت فلک بشیمهٔ خاک

جسمی ست زمین بهفت اندام — ناف ش عربست و پشت او شام

شام از پی رهروان چنانست — چون چرخ ز راه کهکشانست

در خدمت شاه شام پیوست — چرخ از ره کهکشان کمربست

چه چرخ و چه راه کهکشانش — چه خوشه و دانه در میانش

آن خوشه و دانه هست بادام — واسی و گهی ز خرمن شام

در نکوهش مصر

مصر از چه لطیف جایگاه است — از دانه گشت شامگاه است

گاهی که چو دانه جنانست — نه قوت جسم دام جانست

گاهی که چو خوشه داس دار است — داسیکه خلنده تر ز خار است

در مدح موصل و صاحب و صدر الوزرا جمال الدین

ای موصل و صاحب جهاندار ... سدره صفت ست و عرش کردار

بل عرش ظلال حشمت اوست ... بل سدره نهال نعمت اوست

موصل فلکی ست از عجائب ... بیت المعمور کاخ صاحب

موصل نه که عالم سوم خوان ... صاحب نه که آدم دوم دان

تخمیر گلش صباح دیده ... تشریف ید اللهش رسیده

آب و گلش از ولایت جان ... شایسته نفخ روح یزدان

تا آدم ثانی آمد از جاه ... در هفت زمین خلیفة الله

در گوش ملائکه بهر دم ... بانگ آید کاسجدوا لآدم

چارم فلک است خاک موصل ... خورشید و مسیح صدر مفضل

خورشید کرم نشسته بر تخت ... آوازکنان منادی بخت

کای منتظران صبح دیگک ... صبح ابدی برآمد اینک

ایاکم و الصلوة خیزید ... در سجده صبحدم گریزید

سر برزد از آسمان انعام ... خورشید کرم بمشرق شام

تا مشرق او زمین شام است ... شام اکنون صبح احتشام است

خورشید فلک موافقت کرد / از مشرق شام سر برآورد
زین مشرق دار ملک جهان / رفت آب ممالک خراسان
انصد عراق و صاحب شام / بل صاحب صدر کل اسلام
بشکست دل کسری از وجودش / جبر چو جبرئیل جود دستش
هم صاحب صاحب افسر است / هم افسر صاحب القران است
زان ثابت و ثاقب است رایش / کز گنبد هشتم است جایش
گردون که رفیع تر حجابیست / از باران کفش حبابی است
خورشید که برترین نقابیست / از سایه همتش خیالیست
با معجز دست نور فامش / جم کیست و جهان نمای جامش
جم پیش کسی چه پایه دارد / گو دست جهان نمای دارد
هرچه از خط جام یافته جم / او از خط دست بیند هم
آنکس که یکی هزار هشت است / داند که ز جام به بود دست
خون دل کس کجا گوارد / آن خون دلی که جام دارد
دست آیه ترجمان عقل است / جام آفت کاروان عقلست
خود صورت جام چیست جز خام / کی جامع پختگی بود خام

۱۶۶

جام است و باَنی اہل ملت | اینک بپیانہ حرف علت
باہم کہ نہند سہا و خورشید | یا دست جمال و جام جمشید
جمشید جمال را عیال است | فخر جم و آلش از جمال است

باز آمدن بسر حدیث و مخاطبہ کردن با قناعت تحریص نمودن او را بر سفر شام و تخلص بمدح موصل و صاحب او

گر دور حرمش جواز یابے | گم کردہ عمر باز یابے
بینی حرم رفیع قدرش | عرش آمدہ در طواف صدرش
سلطان کرم در و نشستہ | از سایہ صدر تکیہ بستہ
تکیہ زدہ بر پر ملائک | چون متکئین علی الارائک
احسانش زوال قحط قحطان | ایوانش بہشت عدن عدنان
جبریل کمینہ میہمانش | فردوس کمینہ تقاضانش
جمع آمدہ بہر حرمت و باس | ادریس و مسیح و خضر و الیاس
بستہ کمران چو حلقہ قد خم | کیخسرو و سام و زال و رستم
مر سوم خورش ہزار دربان | چون حاتم و معن و سیف و نعمان
سقی جرعہ وقت تعجیل | جیحون و فرات و دجلہ و نیل

پرشاخ نماش سوخت حالی — بر داد بها و لا ابالی

تا چرخ نه شفقچه است مولاش — یک چشم چو نرگس اند اعداش

آن مایه سرفراز کو رست — از مهر نگون سری اعدا رست

اعداش که برترانداز شمر — چون چاه ذقن نگون نگوتر

تا قصد سواد شش جهت کرد — شادروان کرم بگسترد

بگرفت ز خاک این خرافات — شادروانش غبار آفات

هر دانه که خوشه فلک زاد — کیوان بشر کوه قطب او داد

وانچه از شجر بهشت برخاست — هم صاع سر سعادتش راست

هر چه از مه و مهر سالها زاد — از خاک ستاند باد بر داد

کان کس که بچرخ جاه بخشد — کی زاده مهر و ماه بخشد

گفتا کف من بجای وانگه — زر زاید مهر و سیم از مه

زین پس همه نور ناب بخشم — صلت مه و آفتاب بخشم

آباد برین سپهر رفعت — مه صلت و آفتاب خلعت

در خدمت اوست هر که پذرفت — مه توزی و آفتاب زربفت

هر خلعه کز و تن ولی یافت — خورشید نسیج باولی بافت

خوانا که کلاه عطای او گشت
ماه آنکه قبای او گشت

ای عالم ازین نظام ثانی
زاقبال چه یافتی ندانی

ای آدم ازین خلف که داری
الحق یارب چه بختیاری

خطاب بآفتاب عالمتاب

ای قرصهٔ آفتاب هین خیز
در ظل جلال دین در آویز

زان خورشید کواکب افروز
خورشیدی و کوکبی فرا موز

در بند میان بپاسبانی
بگشای زبان بترجمانی

تا پیش سریر او بپوئی
شکر حرم مدینه گوئی

تا شرح دهی بصد عبارت
خوشنود شوی که از عمارت

تا که چه عجب گرش دعاگوست
خود کعبه که جای حضرت اوست

هر صبح رود ز آب جاهش
کعبه بسلام بارگاهش

ایام بجود خجل فرو ماند
اول که نظام ثانیش خواند

کانکس که ملک شهش غلام است
چون گویم ثانی نظام است

گر جمع کنی بآزمایشش
آب کف دست و خاک پایش

زان آب و گل ار صواب بینید
حق صد چو نظام آفرینید

در دین چو خلیل چشم باز است — زان بتکده سوز و کعبه ساز است

ناقش لطراز آن جهانی — گردون رقم خلیل ثانی

مهر و برو رخشت از سر قدر — نقش الحجر است نام آن صدر

تیر فلک ارچه سحر کار است — در حضرت او دوات دار است

آن دست و دوات فرخش بین — زر آن سلاح خانهٔ دین

زان خامه که دیو خام را سوخت — جبریل سلاح شوری آموخت

چرخ افسر آفتاب بگداخت — خالی ز علی دوات او ساخت

آن لوح و قلم کجا ازل راست — محتاج دوات صدر والاست

در صفت قلم

هست از رقم چهره دار گلکش — هست آتش مشکبار گلکش

شه پاک گرفت عالم دین — زان مهره نمای مار زرین

هم جان شکر ز مار زر قام — گر مهرهٔ مار دارد ایام

خورد آتش بدم کلک زرنش — فی طرفه که آتش است خوردنش

مصریش تن و یمانیش فرد — چینیش لباس و هندیش سر

روزی ده سال قحط و بناست — مصریش سبز و که یوسف آساست

عیسی معده است و یحیی اندام ‌ ‌ اما رمضان خوریست با دام

روزه خورد او ز زرد روئی ‌ ‌ زین روی سرش برند گوئی

بیمار مزاج و طفل حال است ‌ ‌ گر روزه خورد و بر و حلالست

صفرا دارد و همه رگ و پی ‌ ‌ سودای سیاه چون کند قی

آید سوی بحر تیره و شور ‌ ‌ چون غواصان نگون سر و عور

تا ناکه به قعر جست گوهر ‌ ‌ کاب سیهش سیه کند سر

آبستن و هیچ در شکم نی ‌ ‌ زاینده ته لعبتان معنی

می نالد و نیستش قراری ‌ ‌ نالند بگاه زادن آری

در مدح جمال الدین

ای در خط حکم تو خطرناک ‌ ‌ پرگار سپهر و نقطهٔ خاک

بر دست تو ای محمد احسان ‌ ‌ شیطان بنیاز شد مسلمان

از جود تو ای جهان امید ‌ ‌ کان در سفرست همچو خورشید

وز دست تو زیر پای دنیا ‌ ‌ در موج زنست همچو دریا

در بیضهٔ عدل شهریاری ‌ ‌ وز روشنه فضل نوبهاری

تازه به بقای تست عالم ‌ ‌ ای عالمی از فنا مسلم

گوهر که سلاله ایست از نور — ارحام جبال ازوست معمور

مشاطه شده ست آفتابش — گلگونه شده ست نور تابش

گردون شده دایه کمالش — پرورده به شش هزار سالش

هر گوهر کاتشین مثال است — پرورده شش هزار سالست

تو گوهر کان لایزالی — یعنی که سلالهٔ جلالی

از نقطهٔ آفتاب فرمان — اندر رحم زمین ایمان

لطف ازلت بعالم فرود — در هفت هزار سال پرورد

تعظیم فزودی اهل دین را — وین پانصد سال آخرین را

آراست فلک بچو تو سلطان — تاج شرف چهار ارکان

حرصی که نه با عطات یار ست — خوارست چو خاک و خاک خوارست

خاک ست و هنده زر پاک — تو داده چو خاک زادهٔ خاک

آزی که به نعمت تو پیوست — آیا جگرش چه سده ها بست

حرصی که نشیدهٔ تو شتافت — یارب معده اش چه هیضها یافت

کس نیست طبیب این معانی — آن سده و هیضها تو دانی

هم تشنه حرص تست عنقا — همشیره جود تست دریا

اعرابی مال ورز و محتاج
آید بخزانه داری حاج

گویند قبائل از سر حال
کاهل العرب هند روا من المال

در بادیه رانی از کرامات
بحری ز چهار جوی جنات

از حنظل سازی آب حیوان
روضه شگفانی از مغیلان

مصنع سازی ز حوض کوثر
مرقع کنی از بهشت انور

کافور کنی سموم در دی
طوبی سازی ز زقوم دردی

سیل عرفات سازی از زر
ریگش همه دانهای گوهر

سازی پی نزهت روانها
در مزدلفه سمن ستانها

از بهر گذار بحر اخضر
پل سازی از منا بمشعر

از قوس قزح پلی بسازی
پس چارده طاق برفرازی

آیینه شی بطاق پل بر
برسان مناره سکندر

چون چارده مه شود در آفاق
مشهور پل چهارده طاق

گویند جمال معجزی ساخت
از قوس قزح پلی بپرداخت

انگشت بهر در نطاقش
زین پل که هلالی هست طاقش

بر غفار اسی بر گماری
بر کوه صفا و مروه‌اش آری

در یکدم بی سپاس عنصری · سازند زکوه اساس قصری
خورشید و مه که ره نوردند · خشت زر و خشت سیم کردند
طیان ارم بدو در آیند · بر چرخ بنردبان بر آیند
از چشمهٔ مهر گل آورندش · گاه از ره کهکشان برندش
چون آن که وگل فراهم آید · تا وه فلک المحیط شاید
قصری و چه قصر گنج بر گنج · تو چون شه نحل و شاه شطرنج
بنهاده سریر در میان جای · استاده سران کلاه در پای
شهری و چه شهر داد بر داد · خوانده فلکش محمد آباد
گردون بهم زمینش خوانند · بل کشور هشتمینش خوانند
پاکان که درو مقام سازند · فخر البلدانش نام سازند
ابلیس چو بیند این شتابت · کآدم ز تو یافت این نیابت
در سجدهٔ آدم از دل و جان · می آید انت خیر گویان
پس زان سوی قاف بر کند پای · سازد سر قبتیس را جای
چون نکت نکه از تو بیند · سقائی نکه بر گزیند
تا در زفته کشد بنیم ساعت · آنت به هزار ساله طاعت

۱۲۸

آوازه رود ز نسل آدم	در چار کنار هر دو عالم
کابلیس ز کفر شد مجرد	در عهد جهان و دین محمد
ای جان محمد اندر اسلام	تا زنده بجان چون تو همنام
نامت بمحمدی وفا کرد	خود نام نکو کجا خطا کرد

فصل هم در مدح و فضل او

از سوره معجز و کرامات	آموختی آیت مقامات
زان هر چه ز معجزات او خاست	در عین کرامت تو پیداست
بر دعوت مصطفی به ترتیب	برهان آمد تکلم الذیب
هر معجزه قدرتی قدر رست	امروز تکلم الجماد هست
با تاج رسل درخت یکبار	آمد بموافقت سوی غار
هر سو که خیام و خرگه تست	طوبی همه سال همره تست
جمعی ز دو دست سیا الناس	سیراب شدند از یکی طاس
کردی همه خلق را بیک دست	سیراب عطا درین نگون طشت
هنگام حجود جهت گمراه	بشکافت بنان مصطفی ماه
قهر تو بر آسمان گذر یافت	از هیبتش آفتاب بشکافت

ماهی ست ولش ز ذره لیکن	از نقص خسوف و کلفه ایمن
اسلام گرفت روشنائی	از سایهٔ عمر نسائی
خنده همه خواص روزگار اوست	سلطان مشایخ کبار اوست
شبلی قدم و جنید قال است	سفیان سخن و فضیل حال است
تسکین ده درد بویزید اوست	تلقین ده علم بوسعید اوست
موصل به بقای آن نکونام	قربان ده خاوران و بسطام
از خوف و رجا ولش جهانیست	از میغ و خور اندرو نشانیست
هم خنده و هم سرشک بارد	گوئی بشکال هند دارد
جنبیدنش بره قوافل غیب	تباع در صد شاره زهی جیب
در سینه اش از جواهر سر	بحرست صدف زهی جواهر
از آتش دل گدازش افتاد	بگداخت بدیده موج بر داد
در گه کفش اشک چشم پیداست	آن جواهر سینه صفاست
سجاده ز عالم فسرده	در صومعه مسیح برده
افگنده هزار سفره از نور	پیش لقبای بیت معمور
کعبه ست و حرم همه درون سویش	مروه است و صفا درآغوش

شیخ حرم و مرید کعبه | از فضل الله المجید کعبه
از نقش الف که نقش او بود | در حرف دوم زنامش افزود
در حلقهٔ دین بن عمر نام | پس عامر کعبه گشت مادام
در گوشش گفته پیک درگاه | کای عامر کعبه عمرک الله
چون ابر برآمده ز موصل | از بحر سخای صمد مفضل
بر سنگ حرم گهر فشانده | بر خاک مدینه زر فشانده
چون روز فروشده مجرد | در روزن مرقد محمد
دیده ملکان رقیب و بیدار | بر دامن خوابگاه مختار
مختار شنیده بانگ نالش | از خواب درآمده برالیش
گستاخ گرفته در برش تنگ | او کرده بدست پوششش آهنگ
از خضر لبش آب خضر خورده | وز دستش خرقه تازه کرده
دانست که در حریم رحمان | خیر البشر ست حی و یقظان
پس رفته چو مشتری سوی قوس | از روضهٔ مصطفی بفردوس
زاد لیس مدرسی شنوده | در حال معیشه درس بوده
زاد لیس گرفته وقت رجعت | جزری زسپی کمال رفعت

۱۸۲

آورده بتحفه نزد صاحب	صدر الوزرا ابو المناقب
پیری که ملک سخره مریدش	احرار همه جهان عبیدش
ریشی ده جهان عاشقان او	نزل افگن خوان صادقان او
خاقانی هست زله خواهش	از زله خوان صبحگاهش
مشتاق لقای اوست جانش	یارب بلقای او رسانش
دانم که چه داند این نفس چیست	اندیشه کند که قاتلش کیست
گوئید تراست عاشق چیست	زنده نفسی که کشته تست
آزاده ولی ست بندگی کوش	صوفی صفتی ست ششتری پوش
رومی صلبست لیک محرم	زنگی طربست لیک بر غم

فی معنی التصوف

معنی طلب از لباس بگذر	دیبا پوشی ز کعبه خوشتر
کان پیرهن کاسمان سرشتند	خرقه ز درون نفس پوشند
هر چند بنفشه صوفی آساست	آن معنی صوفیانه گل راست
گردون کبود جامه را بین	ضحاک مزاج اژدها کین
خورشید بنفشه پوش بنگر	جمشید سخا و عدل پرور

چه نقص کراسه را که بر حرف / پیرایه کنند زر و شنگرف

چه زیان که بود عروس قرآن / در حجلهٔ زرد و سرخ پنهان

در قرآنی که حق گذارد / پنج آیت زر خلل بیارد

بر هر که غرور چیره گردد / زین نطق طیور طیره گردد

ای منکر جان معنی اندیش / کز صورت جامه نگذری بیش

کی دانی کین سخن چه گفته است / خاقانی ازین سخن چه جسته است

تو خال عروس این معانی / الا لفظ مگس ندانی

ای گشته چو آهن آتشین جان / پس در خشنی شده چو سوهان

خامی کنی از شتوی خشن دار / تا زخم نخورده ای خشن وار

یک زخم نخور تمام مخروش / پس جامهٔ زخم خورده میپوش

افگنده چهار میخ آزی / پس دلق هزار میخ سازی

یک میخ هوا ز سینه برکن / پس لاف هزار میخ برزن

تا میخ هوات سخت پیچ است / درع خرد تو سست میخ است

زین درع که حجتی ست مشهود / یک میخ و هزار درع داود

فصل فی معارف الصوفیه

ط

زین نطق ای نطق طیور سخن فصیح طیره بر وزن تیره خجلت و قبل را گویند و معنی آزردگی هم آمده است ۱۵۳ ای خشن [illegible] یا زخم ای خشن درشت و خراشنده یعنی اسکه جان آتشین داری اسپ سوزنده و آزارنده مردم و ظاهر لباس سخت درشت که کنایه از اهل صفات و ریا کرده این معنی برای تو [illegible]

۱۸۴

[illegible]

چون از تو یکی هزار باید — پس اول و آخرت چه باید

آدم نه که زابتدا ورائی — احمد نه که زانتها سرائی

دانی که نه بیذق و نه شه باش — نه یار پس و نه پیشگه باش

شه نیز که زسروری زنی دم — بیذق نه که پیش و شوی هم

شه وقت عزی شکار باشد — بیذق همه زخم خوار باشد

هم بیذق باش زخم خواره — پیش شه خویش پیشکاره

طوق شرف از کجا بپوسی — تا دست قفا زنان نبوسی

طوقی که بذات او رسد نور — چندان زصفات خود شود دور

کو ماند خشک جان ساده — در عرض قفای سر نهاده

تا هر که قفاش بیشتر زد — بر دوستش بوسه بیشتر زد

هر شمشیری که بر سر انداخت — مفتاح نجات نام او ساخت

وانکس که زسر کلاه بردش — بخشندهٔ تاج زر شمردش

چون در تو ازین صفت صفا نیست — لائق تو که صوفیم روا نیست

چون بحر کبود رنگ بودن — وانگه زنهان نهنگ بودن

چون تیغ کبود پوشی آراست — کز رخ گهر درونش پیداست

سر فقرای آنجهانے	آن به که ز شیخ بازدانی
در مجلس شیخ جان برافروز	در مکتب شیخ دین در آموز
کان علم کز و ملک برافروخت	از شیخ شیوخ عمر آموخت
دین گنج بقاست این دقیقه	از شیخ شیوخ علی الحقیقه
کین حلقه قد صفات او راست	این واسطه عقد ذات او راست
عقل از پی وصف او سخن گشت	وصفش مدد ضمیر من گشت

در مدح برهان الحق رضی الدین خزاعی

عکسی ست همه ضمیر دانے	از فکر رضی دین خزاعی
برهان الحق وحید عالم	بل حاذق و محقق و محق هم
ختم الفضلا العلم اول	بل افضل و مفضل و مفضل
فهرست مکارم از دل و دم	بل اکرم و مکرم و مکرم
ساحر گه نطق لیک صادق	ساحر چه که موسی حقائق
ثعبان قلم و کلیم قالت	عیسی نفس و خلیل حالت
از سحر حرام شسته گیهان	آن سحر حلال زای ثعبان
رسته ز مه وی بهار دلکش	زان آب حیات بخش آتش

در روی زمین نظیر من نیست — کس را بجهان چنین سخن نیست

زین پس همه از سخن سخن پرس — اسرار سخنوری ز من پرس

یک ذره بدم ز سایهٔ عقل — خورشید شدم بسایهٔ عقل

خورشید سخن منم جهاندار — وین شاعرکان همه قمروار

از من بسه مرتبه فزودند — سرمایهٔ خود ز من فزودند

مه بی خور اگرچه نور باشد — در حضرت خور نه خور باشد

بی من همه گر قمر نمایند — هیچ اند همه چو نزدم آیند

در بیان نسبت خویش از طرف جد که نساج بود

جولاهه نژادم از سوی جد — در صنعت من کمال ابجد

شاگرد ازل بمکتب من — ما شوره کن ست و ریسمان تن

هر شب که شود بهر کناری — اطراف فلک چو پنبه زاری

زان پنبه کنند ریسمانم — آرند بکارگاه جانم

می بافم تار و پود معنی — از بهر ردای خضر و موسی

بافم پی روح وقت کوشش — دستار سر و ردای و پوشش

زان جامه که بافم از سر دین — بطرازش از طراز یاسین

هستم ز پی غذای جانور | طباخ نسب سوی مادر
گنجینهٔ حکمت است جانم | زان بر سر صدر کس نشاییم
چون نحل چرا بوم برون دوست | چون نعمت مطبخ اندرون سیست
نه کفچهٔ من نشسته بینی | نه کاسهٔ من شکسته بینی
شوید مهان مطبخ من | دستی به عسل یکی بروغن
ور دیگ دماغ از آتش حس | خوردی بزم ازلی مجالس
خورشید بدان کند تگ و پوی | کز مطبخ من بدو رسد بوی
دودی که ز مطبخم بر آید | زو مغز فلک معطر آید
مریم صفتان که روح زایند | روزه به اباهای من کشایند
از شیر و مدیح من بیک جا | آید صفات و صحن حلوا
شعر همچو پی ناقدان ناقص | سکباهی مزعفرست بالله
آن سکباست روح اکبر | افراز کشش و توابل آور
چرب از نمک نشست حقا | این کاسه سرنگون مینا
دریوزه اش از ضمیر من دان | این دهر قدیم کاسه گردان
از دست من این جهان جیفه | خو کرده بلقمة الخلیفه

تا خاطر من نهاد خوانش　　سکبا گذرد و نهاد و انش

شهد سخنم شراب شافی است　　بو نافع صوفیان صافی است

در مجلس خاصگان که سور　　ابیات صنعت صانع الجوزه

هست از پی خوان زندگانی　　خاقانی ابا پز معانی

زین خوان ابا که لطف نابد　　صاحب مرضان مزه بیابد

در بیان نسبت از جانب عم که طبیب بود

ور سوی عمم طبیب گوهر　　بقراط سخن نهفت کشور

عقلم که هزار بحر صاف است　　دارو شناس کوه قاف است

موسی سخنم نه کوه آوا　　عیسی نفسم نه آسما

نه بر راه نشین فلک نشینم　　شد وان فلک چهارمینم

هر او ویه کادم از جنان خورد　　تخمش به زمین طبعم آورد

هست ادویه‌های من نوادر　　از هند ضمیر و چین خاطر

زان ادویه‌های صحت انگیز　　هستم نفس مفرح آمیز

هر گه که مفرحی کنم نو　　گر دو جگر حسود جو جو

کانکس که مفرحی بپرداخت　　جایش به میان جو توان ساخت

۱۹۴

بر ذات خودم چو روز نوروز | یک روز فزون نبوده فیروز
وز طالع خود بسان تقویم | یک سال فزون ندیده تعظیم
کز وی عمل دگر نیاید | تاریخ شناس را نشاید
تقویم کهنه محل شکسته | فرسوده و گرد بر نشسته
ضائع شدنش خیال بینی | بر خاک کشی و ره نشینی
یا گرنه به پیلو نفرستند | از دار کتب بار فرستند
گه نیمه بدست از و ببرند | گه پارهٔ چار سو ببرند
ور وی همه مرد صبر پیچند | پس تافتن سرش بپیچند
بالله که بدست دهر رهین | آن تقویم کهن منم من
از آدمیان وفا ندیدم | دیدم چه جبودم ار شنیدم
یوسف چه کشید از اخوهٔ خویش | من زین اخوان کشیده ام بیش
افگنده ام از نهیب آفات | سنگی لقبانه قرابات
از کار قبیله ام فراغ است | کان دود فتیله و داغ است
طوطی معانی آفرینم | شروان قفس است آشینم
تقدیر مرا السبر رسیده | منقار و زبان و پر بریده

از بهر طرب برون فگنده | از شاخ امل نگون فگنده

قوتم نه شکر شترنگ داده | آب از دهن نهنگ داده

من مرده بظاهر از پی جست | چون طوطی گوهر دو وارست

از خدمت اهل عصر جسته | بگشاده نطاق و نطق بسته

تا سورهٔ عافیت بخوانده | هر آیت نطق فسخ رانده

چون مریم گاه تهمت قوم | برخوانده فلن اکلم الیوم

در بسته زبیم سر زبان را | بگشاده دراز درون بیان را

ببرید زبان به تیغ تجرید | چون تیغ شده زبان توحید

تنگ آمده بر دلم شماخی | گلخن جای بدین فراخی

آن به که زبان به تیغ ماند | مردی کن و سخن نراند

زندان من ست مسکن من | هر موی موکلست تن من

نزدم زر زندگان عالم | در نگذارند با درا هم

وای ار قدمی زنم براهی | آه ار جگر برآرم آهی

بدگوی زنند گره بر آن آه | سر بسته برد بحضرت شاه

در مدح پدر خویش شیخ علی نجار

تسبیح تسبیح گشته دردش — تهلیل خلیل یاد کردش

شب با دل زنده زنده دارد — صبح از سر وین نفس گذارد

گردون بجزای آن دل و دین — سبحه کندش ز عقد پروین

صافی دم و صوفی اجتهاد است — مو بین دل و مومن اعتقاد است

تا عشق برای وقت معلوم — مهری آید همی نهد بر آن موم

کرد از پی مرهم دل من — دل موم سفید و لفظ روغن

حالات من از رضاش مرضی — حاجات من از دعاش مقضی

پنداش همه بند اختیارم — نصحش همه حصن روزگارم

ورودش از پی امانم — عراده حصن دشمنانم

کرده پی حرب دشمن من — از ناوک صبح جوشن من

با طعنهٔ جافیان جیفه — بازوم قوی بدان ضعیفه

آه ار دعوات او نبودی — کارم ز فلک چگونه بودی

شروان قرنست از آب دستش — من همچو اویس پای بستش

افتاده برای او چنین جای — در پای زمن چنین زمن پای

الحق حق نعمتش قدیم است — همچون حسنات عم عمیم است

پس زان درجات برج پرداخت / زان برج بیوت اختران ساخت

اول ز یکی به شصتم آورد / پس شصت مراتبی بدل کرد

انگاه ز سی دوازده ساخت / زان جمله سرای هفت شه ساخت

مسکین پدرم ز جور ایام / انگند مرا چو زال را سام

او سیمرغی نمود در حال / در زیر پرم گرفت چون زال

آورده بکوه قاف ذاتش / پرورده مرا بآب حیاتش

با من به یتیم داری آمد / آن کرد که عم مصطفی کرد

پس عقلم از و حدیث رانده / در گوشم الم یجدک خوانده

آن کرد پدر بمن که در پیش / کردند عرب بدختر خویش

این حال درست کن ز قرآن / اینک واذا الموؤدة برخوان

من چون خفه گلو گرفته / لب بسته دو دم فرو گرفته

عقلم دایه ای زیرکی داده / پستان رضاعم در نهاده

خود بود به رفق دایه من / پرورد مرا بزیر دامن

آنگه ز بر من فگند ز اول / از هشت بهشت هفت هیکل

زان عالم چیده هفت آهن / کرده به برم حمایل من

حافظ بده از پئے کمالم +	از آتش و آب هفت سالم

در بیان تربیت عم خود

چون دید مرا زبان گشاده	لوح خردم بدست داده
از ابجد عقل در گذشته	الحمد حق القلم نوشته
عشرم همه روز بر گرفته	پس سورهٔ سر ز سر گرفته
چون کرد مثالهٔ صوابم	خود بود خلیفهٔ کتابم
چندانکه مرا بلطف انفاس	آورد بسر حروف والناس
پس برده مرا ز آستانه	در صدر گه کتابخانه
اول در بذله برکشوده	خلق الانسان بمن نموده
داده بکفم کتاب اصلاح	آموخته سقط و زند ارواح
فرموده مطالعات و تکرار	در حل رموز و عین اسرار
من شاهد حال او دران جا	او بن دریا و من مبرد
کرده لغوی مرا نه لغوی	پس گفته رشارت لست لغوی
طبعم بسه علم ساخته راست	آن شه که ز وهم و عقل و حس خاست
بر من گره گمان گشاده	سر بر سر صدر زبان گشاده

علل کرده مرا به نیم سر بان
آن چار ده حرف سر قرآن

کز بهر چه این حروف مدرک
پنج است و سه و چار و دو و یکسا

پس چار مراتبم نموده
وز چار علل سخن فزوده

آن چار که چوب را بپایه
تا کرسی مصحفی کشاید

آورده مثال راستینم
کرده حدث جهان یقینم

در علم اسامی و عالم
آن دیدم از و که از حق آدم

هم دایه و هم معلم من
هم آسی و هم مفرّح من

پس چون شدم از نهاد بالغ
از کتب و اشتغال فارغ

جنبید درخت میوه دارم
در فصل ربیع روزگارم

در حصرم من ز آتش تاب
هم رنگ در و فتاد هم آب

پوشید جهان بدست لاابالی
جوزام شکوفه سپید آس

با جمله سبزها بر آورد
از برف بنفشه سر بر آورد

بر لوح سفید من سیه فام
نون والقلم نوشت ایام

نون والقلمی چو بنگریدی
یاسین خواندی و بر دمیدی

چون دید که در سخن تمامم
حسان عجم نهاد نامم

چون پای دلم بگنج در کوفت — سالم در بیت و پنج در کوفت

چون دید که اهل نطق پیشم — از شادی آن بمرد و پیشم

زین کلبه بکلبه بقا رفت — زان عالم بود و باز جا رفت

یک عطسه بداد و روی بنهفت — صد یرحمک اللهش ملک گفت

آنجاش نکاح بست حورا — چل سال عزب نشست اینجا

آنکس که چنان عروس بیند — بر حق بود ار عزب نشیند

آن همین بدی ز جا بر خاست — خصمش که ضلال و اشت بر جا

خود گوهری جهان بسر توان برد — کابلیس بماند و بو البشر مرد

در مدح مالک السادات امام شرف الدین محمد بن مطهر العلوی

این قدر صفا که خاطرم راست — از خدمت سید اجل خاست

این مایه که طبع را قوام است — هم همت سید انام است

ذو الفضل محمد مطهر — آن عرق محمد پیمبر

آن مردم دیده مصطفی را — آن وارث صدق مرتضی را

قدرش ز دو کون برگذشته — یک سوی ز مصطفی نگشته

دین را شرفست و شرع را فخر — بل سید شرع و دین والا فخر

۲۰۵

دیباچه دودمان خویش است | علامه خاندان خویش است
از نسبی و حسبی اختیار اوست | بر مشرق و مغرب افتخار اوست
آن فاتحه صحف مهتری را | آن فاکهه باغ حیدری را
بوده در شهر علم حیدر | وین سید دین کلید آن در
وقف ابد است بر زبانش | هر خانه که داشت شهر دانش
جاه و شرفش ز بهر علم است | کاشانه و سرای شهر علم است
شهری که خراجش آورد دهر | او میوه باغ آنچنان شهر
پیش کرمش زر و سے تسلیم | پیش قلمش نبوے تعلیم
کمتر حبشی است حاتم طے | نوبر عجمی است صاحب ری
زان مفخر آل وقت اجلال | بشکست فلک چو همزه آل
تا سایه آن همای رخشان | رفت از سر خطه خراسان
جغد است ز انقلاب دهرش | بر کنگرهای چار شهرش
گر باز هری شود تن آسان | خفتا بنشیند در خراسان
تا حضرتش از هری سفر کرد | در باد هری سموم اثر کرد
کان مشک شمال عنبر آلود | از روح و نسیم خلق او بود

٢٠٦

گر سوی هری عنان گراید	از خاک هری جنان بزاید
زنگور شود از پی هدی را	همرای رکاب او هری را
برگردن مرکبانش جاوید	دستارچه زرست خورشید
گردون شده با همه مکانش	دستارچه بند مرکبانش
فرزند محمد عرب اوست	حسان عجم ورا دعاگوست
من شیعی صعب در هوایش	شیعی چه که غالی ثنایش
عیسیم ز جمال حالت اوست	فطرم ز حدیث قالت اوست
زیرا که چو آن حدیث رانم	پر آب خضر شود دهانم
از بسکه از آن حدیث راندم	امثال ز روزه باز ماندم
چون دل سر خاندان او داشت	طبعم به ثنای او فرو داشت
فرض است مدیح او برین راه	ورنه من و مدح خاص اله
خصم تیغ زده است و رگ کشیده است	تیغ رگ جان من بریده است

در مدح امام وحید الدین بن عثمان

دولت آن بود و جانم انداشت	کانفاس امام بوی جان داشت
داریش برکات دولت احسان	صدر الحکما وحید عثمان

در بہر کلمات او مفصّل | ہست از لقبش سہ حرف اول

در طب و نجوم و حکمت ناب | در شیوۂ نظم و نثر و آداب

بقراط و بزرجمہر و قسطاست | صابی و خلیل و جاحظ آساست

بر قطب زحل ثبات و حلمش | وز شرم بیان و رشک علمش

رخ سرخ چو سیب سیبوی را | خون تیرہ چو مشک مسکوی را

شاگرد دکان چار تختش | در دست بقا مہار بختش

در نوع علوم جنس او نہ | در علم اسے از ہمہ بہ

بر تختۂ خاطرش بہ برہان | از سفر کم اند ہند و یونان

ہر دفتر فکرتش ہر باب | از جبہ کم است علم اعراب

سازد پے ناقہان محرور | از قرصہ شمس قرص کافور

ہر ماہ کہ مہ شود بہ عقرب | مسہل خورد او ست چرخ و کوکب

تا مسہلش آفتاب خوردست | از صرع و تپ آفتاب فرداست

گر فطنت او بچرخ پوید | زنگ بہق از قمر بشوید

از مصری کلک زا فیلش | در لعق و شہاب تخت و میلش

خصمانش کہ میل میل دارند | چون تخت حساب خاک سازند

نجم الدین قدوه معظم | بل حاق محقق و محق هم
احمد علی آن امام اکمل | بل افضل و مفضل و مفضل
شیخ فرق و مراد عالم | بل اکرم و مکرم و مکرم
آن عصمت صرف نور فیاض | سلطان ائمه پور فضاض
گر کس بدل محمد ستی | احمد علی این احمد ستی
نوری که ز مشرق ازل تافت | نجم الدین احمدش نکو یافت
زان نام و لقب که خاص او راست | اینک دو فرشته چپ و راست
بر لوح خرد به نقطه و جسم | الحمد نوشته اند والنجم
مهر نقش فرو ده داور | از واو قسم کمال اختر
تا شیخ کلاه مغربی ساخت | خورشید بر آن کله سر انداخت
یک رشته از آن کلاه در یافت | زان رشته کلاه مغربی ساخت
شاگرد دل وی اند مطلق | شاهد بازان حضرت حق
عرش و ملک اند چاکر او | نعش فلک است منبر او
سر فرش باسمان بر | سازند عمود و صبح منبر
هر گه که به منبری برآید | ادریس لبالبی در آید

چون دولت بی بهانه هرگاه | زین غمکده من آورد راه
او نایب سید البشر شد | سیه بمغاک غار در شد
من جسم و روح اوست با دام | ارواح روند سوی اجسام
من ساغر و او می مطهر | تصحیف بخوان و قلب بنگر
آید بر من ز روی ظاهر | نه می بر ساغر آید آخر
خورشید نه نزد ذره آید | علوا بسلام تره آید
بیمار دل مرا طبیب اوست | تیمارکش من غریب اوست
کار غم به لقاش نضج پذیرفت | بحران دل سقیم من رفت
رسم است طبیب را که همواره | آید گه شام نزد بیمار
او را حرکت ز بعد شام است | زو شام من شبم صباح و بام است
هر جا که در آید آن دل افروز | شبها صبح است و صبح هر روز
در وصل شب اندرون چه دانی | در تیرگی آب زندگانی
شمع من مظلم است نورش | زان پیش شب بود حضورش
از باد زوال باد ما نش | و ز دیده دهر شمع آتش
هفت اندامش زمین حلم اند | هفت اختر آسمان علم اند

دل زاید نقش شب نشان دید / خود ظل زمین شب توان دید

شاید که شب کند تجشم / کانوار شب دهند انجم

معراج بشب نمود مختار / از طور بشب شعاع زد نار

شب بجا نهد روشنان راه / شب داره و داغ نیزل الله

شب هودج سالکان راه است / شب خالیهٔ عذار ماه است

شب باشش زنند عاشقان آه / شب بپیش رود عروس شاهی

شب حامل آفتاب زاییست / شب غواص صدف کشاییست

غواص سیاه زنگی آسا / صاحب گهری ز هفت دریا

آن گوهرها چو بر سر آید / مه چون صدف گهر نماید

آن گوهر اگر بدادی افلاک / بر مجلس شیخ هاشمی پاک

انشا کند از فوائد فکر / در بارهٔ من قصائد بکر

خود دید کس این فتوح دارد / بر جیش ثناگر عطارد

بر من بطریق مدح بربست / یک شعر که ثغر سحر بشکست

هرکان شکرین قصیده خواندست / چون پسته دهان گشاده ماندست

جانم به لقای اوست دلشاد / شادی به بقای حضرتش باد

در مرثیه امام الائمه عماد الدین ابو المواهب الابهری

خاقانیست گرم سخن بود بست	کان نطق بلند من فرو بست
بگداختم از تف مصائب	از مرگ عماد ابو المواهب
در ماتمش از سخن چه لافم	موئی شده موی می شکافم
باریک معانیم ازین روی	شک نیست که موی زاید از موی
ای دیده دهر کو سوادت	ای خاک ابهر کجا عمادت
ای ابهری از فراق ناگاه	الآن قطعت ابهری آه
گفتند که هفته توان بود	بر بستر مرگ ناتوان بود
تا آخر دم ز روز اول	بودی ز بانش افضل الفضل
چون خضر جهان نوشت و بشتافت	تا چشمه عذب خاطرم یافت
کاندر ظلمات خاک شروان	اشعار منست آب حیوان
گرچه چو خضر همه صفا بود	اسکندر وار کم بقا بود
بگشاد جهان علم یکسر	در سی و سه سال چون سکندر
اسکندر و من ز شهد دارا	سدی بده رخنهای ما را
اکنون غم فرقتش ز سیماب	سد ساخته پیش چشم احباب

٢١٣

الحکمة تغنتی وحنبذی — فی مدح محمد النجدی

صدر الدین صدر واربلت — برتر ز سه بعد و چار علت

آن قابل مغز وحی مغزیش — وان قالب سر حدیث نغزش

مغز کلمات و سر اکبر — نمبود ه بنقش و منقش

دین از دو محمدست برجای — چرخ هدی از دو قطب برپای

بحری که محمد عجم راست — از فیض محمد عرب خاست

آن گنج هدی نهفت و بگذشت — این مهر نهاد و پاسبان گشت

گنج قرشی بدید رایش — کرد از قلم مصری اژدهایش

بر نقب زبان گنج و آخور دو — دست همه از قلم قلم کرد

زان خون که زراه دستشان ریخت — گلگونه روی ملت انگیخت

نقابان هرکجا که هستند — همچون ماهی بریده دستند

ور چه قلمش نهنگ وارست — همچون دریا خزینه دارست

سدیست عظیم بهر ماشی — یاجوج ضلال را ظلالش

زان خضر چو زی مقام و تاخت — اسکندر شرع نام او ساخت

صدرش حرم موحدان است — او واسع اهل دامغان است

از نور الله گرفته مصباح — شب کرده صباح اهل صباح

معن کرم و معین ایمان — تاج فرق و امین فرقان

مصرست و عراق در پناهش — عین الشمس است بارگاهش

شعری نظرست جان پاکش — دهن البلسان لسان پاکش

هادی همه درین جهان اوست — مهدی امم درین زمان اوست

گفتند چه ایست در صفاهان — دجال دران چه ایست پنهان

عقل این کلمه درو غ دانست — کاینک مهدی در صفاهانست

مهدی بفضای آسمان نیست — دجال بجاه اصفهان نیست

مهدی ست در اصفهان همکن — دجال بر آسمان معین

اینک همه شب سیاه دجال — آن دیده کزان آدمی حال

اینک همه روز مهدی پاک — در صدر مهدی در اوج افلاک

در قلمش بگاه فتوی — دارو ی شفا بفرق دیو

زان خامه که روی دین نگارد — دنیا نقط عروس دارد

فتویش کشیده وی به تعجیل — در دیده فتنه آتشین میل

امروز کشیده هم بدین باب — در موضع میل سرمه خواب

شد قبضه بدست خواب مقهور	کاگه نشود بجنبش صور
یکموی بجنبش زموی	کافیون خورده است فتنه گوی

در ستایش ابو المجد جمال الدین محمود برادر او

موسی قدم است و مصطفی جود	هارون علی و جمال محمود
ذو المجد جمال دین مختار	محمود کایاز اوست احرار
امانه ایاز عشق و ندمت	بلکه از بن گوش ایاز خدمت
پاکان همه برکشیده او	احرار درم خریده او
چون هنام از سپاه ایمان	بتخانه کفر کرده ویران
خیبیست غرائب مقالش	وز عیب غریب تر خصالش
الحق دو برادر ملک فر	چون جوزا یکدل و دو پیکر
چون احمد و جبرئیل همدم	چون عیسی و آفتاب باهم
در ساحت شرق و غرب اسلام	این مهر بلند و آن مه تام
بی آنکه محاق در میان هست	در منزل اجتماع پیوست
دو گوهر دین دو کان امکان	بل هر دو دو گوهر از یکی کان
دو جهان چو دو کفه ترازو است	مختار عرب زبانه او است

از دیوان حکیم سنائی غزنوی

در شستن سینه داد داده — قصارش ازان لقب نهاده
گر قصاری کند صوابست — کاشاک ورخش آب و آفتابست
جز صورت آن رخ منور — کس دیده است آفتاب اسمر
بی آنکه کسوف شد نقابش — گشته ست معنبر آفتابش
شسته همه زنگها که دیده — زاینه سینه زآب دیده
این معجزه بین که می نماید — آیینه بآب می زداید
جویم بمقام او تبرک — دارم بمقبال او تمسک
الحق نظر عنایتم کرد — گر شیخ عمر رعایتم کرد
از مدحت شیخ دادم ایام — تاج کرم و سریر اکرام
زان تاج و سریر سرفرازم — پس مدحت تاج دین طرازم
شعرم همه در ثناش خوشتر — در تاج نکوترست گوهر

در مدح امام تاج الدین علی واعظ شیبانی

تاج الدین واعظ الخلائق — نور الحق حافظ الحقائق
تاجی که بر آستانش خراجست — تا منتشر دین چه جای تاج است
تا دوم ز پایه سپهر پیشش — تاج سر مشتری سریرش

زین تاج بلند سر شد اسلام	کاحمد سپر آمد و علی نام
در خیبر بد عدو گروه هیجا	زان بران ذو الفقار گویا
شمشیر کمال محکمی را	شیبانی دین و هاشمی را
او هست مرا برادر دین	خصمانم ازو برآورد کین
فردا که برادران همدم	می بگریزند یک یک از هم
من نگریزم ازو دوان سر	پس گویم مرحبا برادر
این گوهرها که می فشانم	شایسته نام اوست دانم
زانم که چو نقد گشت کامش	منصوب کند به حرز نامش
یعنی بدماغ مهر هر هین	خاقانی راحت است بر من
گیرم اگرم نظیر دیده است	یا برتر ازین سخن شنیده است
در دست ثناش بر زبانم	این ورد ثناش حرز جانم

در مدح قدوة المشایخ رشید الدین ابوبکر

یارب مرا درین کهن دیر	از تحفه بو سعید بو الخیر
طبعش همه بکرهات بی بکر	صدیق سخن رشید ابوبکر
طاهر نسبت چه گوهر خویش	عالی نسبت چو اختر خویش

دانم که بدین سه بیت فاخر | در هر دو جهان شوم مفاخر
کاندر حق سه عم مرائی | بیت الشرف ست بیت داعی

فصل در مدح ملک الوزرا جمال الدین مصطفی معمار الکعبه

ذکر فضلا چو گفتم این قدر | باز آیم در مدائح صدر
در سلک سخن چو اندر آیم | پس واسطه را بآخر آرم
آن واسطه کیست صدر اسلام | وان صدر کدام صاحب شام
دی هاتف صبح داد م آواز | کای صاحب نطق سحر پرداز
در مدح جمال دین و دنیا | بعد از همه دم زدن چه معنی
گفتم سر بیت این نه طغیان | قصدی ست درین میان نه نسیان
کان صدر ز همه است دیگر | از رسم سخا و علم و منظر
نه کوکبه محمد آخر | بعد از رسل آمده ست ظاهر
نه روح پس از طبیعت آید | نه مضغه ز بعد نطفه زاید
بعد از سه نتیجه زاد انسان | بعد از سه کتب رسید فرقان
صبح از پس شب کشید خنجر | گل بعد گیا نمود پیکر
سنگ است نخست انگهی کان | ظلمت بود آنگه آب حیوان

بر جیب و کله نهند یک سر | آن قرقهٔ لعل و گوی یک زر
شبهه کلهی است چرخ گردان | چار ارکان چار ترک او دان
دین چند هزار سر بدو در | خورشید بر او چو قرقهٔ زر
خورشید که او جهان کشا یار | نه ابلهٔ سپاه انجم آید
این صدر ولیل بد اگر نے | پیش از همه مدح او ستاید

در مدح جمال الدین موصلی

سلطان سخا و صدر مطلق | خورشید کمال و سایهٔ حق
سلطان بحق جمال دین است | آن سایه که گفته اند این است
چرخ است غلام و صدر من هم | من چه که اکا فضل زمن هم
میسازم در بتفیق شروان | از نشر ثناش نشرهٔ جان
از بسکه کنم سماع ذکرش | شد حامله از صفات بکرش
سمعم به طویلهای گوهر | طبعم به قمطرهای شکر
از بسکه خرد ثنای او راند | در گوش دلم صفات او خواند
شد گوش دلم جواهر آگین | دارندهٔ گوشوار زرین
هر دُر که زبان همی فشاند | از گوش ایم عرض می ستاند

ازهای مشغق هواپش — در حلقه کنم نجاکپالش

ورگوش کشم که من غلامم — تو هندوک فلان امامم

تا برهمن ازین غلامی ایام — یا فسخ یا فرخ نهند نامم

فصل آخر فی مدحه

دانی که بدان هدایت آباد — توفیق مدیحم از چه افتاد

از مجلسش آفتاب یکروز — وز دیده جواهر شب افروز

آورد بمن که این جواهر — بسیار نجاز نان خاطر

یا گر نه فروگشایش از هم — در سلک سخن برش مسلم

برجیس که این شنید برجست — ببرید مر آفتاب را دست

از دست بریدنش بپرداخت — السارق داغ جنبشش ساخت

چون دست بریده آفتابست — صبح از چه غریق خون نابست

چون داغ بر آفتاب کرده است — ماه از چه کبود زخم خورده است

باز آمد آفتاب پیشم — زنهار کنان بلفظ خویشم

کاهی خاقانی بهتحا هستی — کان گوهر باز جا فرستی

کز خجلت آنکه صدر دینی است — رفتن سوی شام زهره ام نیست

۲۲۵

من آن همه گوهر از سر کلک — راندم بجبیل صباح در سلک

آن عقد چو بسته شد ببستم — بر گردن آفتاب بستم

بر گردن از انش بستم ایرا — دیدم که نداشت دستگیرا

این عقد چو باز جار ساند — صدرش رقم قبول راند

بر پیشانیش رای سارق — تبدیل کند ببای سابق

دستی دگرش دهد بعجز — سارق شده سابق آمدا عجز

این عقد که ختم شد بنامش — از وی گهر و زمن نظامش

گم بوده اوست حکمش اوراست — چون یافت بهاش چیز توان خواست

بدحش به ازین نگستر دکس — این تحفه عراق و شام راس

گر خاطر پاک راکند حث — این تحفه کراسه ایست محدث

گر آنچه درین کراسه گفتم — کس گفت خدا یراسه گفتم

در ملک سخن رسد مرا فخر — سلطان سخن منم و لا فخر

در نوبت من هر آنکه هستند — دزدان سخن بریده دستند

کس را سخن بلند ازین دست — سوگند بمصطفی اگر هست

عقلم همه صاحب القران خواند — جان داده صاحب جهانم خواند

یکبار همین کتاب تحفة العراقین
از اقران ربوده آنچه اصل قبل ازین
پرده و در ان معنی گوی سبقت
مواعظ و حکم طریق حکمت سنائی
سپرده شد و مصنفهٔ ممدوح در
درین مطبع عالی هم مطبوع

در ین مطبع به تحشی و صحت جناب
مولانا مولوی محمد هادی علی مغفور
که استاد کامل عالم محقق بود
زیور طبعش رسیده بود
حالا بفور خواهش طالبین از
همان نسخه مطابقت شده
بار دوم درین مطبع رفیع چشمهٔ فیض
و مروت جناب
۲۲۶
منشی نولکشور صاحب
[illegible]

عدلش مدد حیات او باد	از صورت عدل ذات او باد
از عدل و راز عمر تر نیست	گر هر چه بکار گاه دنیی ست
رب الارباب یاورش باد	نور الانوار بر سرش باد

این دعوت را بگاه تهلیل
آمین آمین کناد جبریل

خاتمة الطبع

شکر ایزد را که نسخهٔ کامل النصاب کتابی لاجواب لطافت نظمش از بس
مشید و متین است و نظافت معنیش پر استوار و تمکین مسمی به تحفة العراقین
از تصنیفات وحید عصر فرید عهد در فصاحت آرائی و بلاغت گستری لاثانی
حکیم افضل الدین خاقانی اسم سامیش ابراهیم بن علی شروانی ست
همین مصنف علام را بسبب کمالی که در صناعت شعر داشت حسان العجم
لقب کرده اند و در جماهیر شعرا و سخن گویان در اسلوب سخن ممتاز و در
شیوهٔ غریب قصائد گوئی بی انباز ازینجاست که بباعث تشدید کلامش
که نظیر خود نداشت مقبول عالم بوده بنا علیه به ترغیب و تحریض شائقین بطور
یک مجموعه کلیات قصائد و غزلیات مصنف موصوف با تصحیح و تحشی الخ

تتمه جات حواشی تحفة العراقین

تتمه حاشیه صفحه ۱۰ - سطر ۱۵ زنگی طرب الی قوله داروز توانخ جعد بالفتح موسے مرغول صراحی طبیعت اہل رنگ
طرب انگیز و مائل بعشرت می باشد و چون موسے را تاب آتش رسد پیچ و تاب ہم میرساند ۱۲ شرح سطر ۱۵ و دیباچه
روم کنایه از روز آئینه زنگ شب یعنی روز از حضور تو روشنی دارد و شب از غیبت تو سیاہی یعنی ہر چه در عالم
ہست از فیض تو موافق استعداد خود بہره دارد ۱۲ شرح سطر ۱۶ لوح زبرجد آسمان آنچه زر خطوط شعاعی ۱۲ شرح
سطر ۱۷ از رفتن تو الخ و در انولایت اشارتست بمغرب ہفت صحیفه ہفت فلک و ده آیت ده ستاره که آنہارا اوتاد الہما
میگویند قطب شمالی و قطب جنوبی و پنج ستاره از بنات صغری و سه ستاره که بصورت صدف اند مطلب آنست که
از حضور و غیبت تو جہانرا مطلبے و مقصدے حاصل میگردد ۱۲ شرح سطر ۱۵ گه در خفقان الخ خفقان جنبیدن علم
و طپیدن دل و عرق ریخت سرد صراحی یرقان بفتحتین زردے یا سیاہی که از غلبه صفرا یا سودا در روی بدن
آدمی ظاہر شود اول را یرقان اصفر و ثانی را یرقان اسود گویند و یرقان در قسم اول شائع است و عبہر بالفتح
نرگس منتخب مصرعه اول اشارتست بوقت طلوع که آفتاب در غایت سرخی و لرزش میباشد و مصرعه ثانی بوقت
غروب که زرد رنگ میگردد ۱۲ شرح سطر ۱۵ گه کوثر الخ مصرعه اول اشارت بزمستان و ثانی بتابستان ۱۲ شرح
سطر ۱۹ چون شان عسل الخ یعنی در نمود ذات تو مثل شان عسل پر نعمت و مشبک باعتبار خطوط شعاعی است و
چون شعاع تو بر سر کوه می افتد کوه را روغنی سر میگردانند و در بعضی نسخ جوشیده عسل واقع شده و
این تشبیه تام است از آنکه وقت طلوع بشابه جوشیده عسل نمودار است شرح مقرر است که چون شعاع
آفتاب بر سر کوه افتد برف از آن بگداز آید ۱۲ تتمه حاشیه صفحه ۲۰ - سطر ۱۵ دارد و موثر بہوا است
و اقلیم ترکستان حواله بہرام و او بر پنجم فلک جا دارد و رنگش سرخ و سیاه است مزاج او گرم خشک موثر به آتش
و اقلیم خراسان با آفتاب تعلق دارد و جای او چہارم فلک و رنگ او سرخ و زرد و مزاج او گرم و خشک و
معتدل است و آرایش و آسایش عالم از وست زیرا که نور روز از وست و نور شب که ماه دارد ہم از وست و نشو و نما
نباتات از تاثیر اوست و اقلیم ماوراء النہر حواله زہره و او بر فلک سوم و رنگ او سفید تیره است و مزاج او سرد و تر
است و اقلیم روم حواله عطارد و جاے او بر فلک دوم و رنگ او ہفت رنگ است و مزاج او آمیخته است
و اقلیم ہند حواله ماہتاب است و او بر فلک اولست و رنگ او سفید تیره است و مزاج او سرد و تر است و موثر بر آب

وبدانکه شب و روز بیست و چهار ساعت است دوازده روز و دوازده شب پس آفتاب در عرض شش
ساعت بنصف النهار میرسد و نور او درین هنگام محیط هفت اقلیم میشود گویا در شش ساعت هفت کشور
را در تحت تصرف آورده مصرعهٔ ثانی بیان مصرعهٔ اول است ۱۲ شرح ۵۸ بیدق بالفتح معرب پیاده شطرنج
صد هزار بیدق کواکب خاقانی ؎ شاهی بکمال تست الخ بهار عجم ۵۹ فرزین لبه خانه الی قوله بالات الخ
فرزین مهره باشد از جمله مهره های شطرنج و آن بمنزله وزیر است برهان اجری خوار را بته خوار و از پهلوی
کسی کاری کردن کنایه از کار ری کردن باعانت و امداد وی بهار عجم مصرعهٔ اول بیت اول اشارت بعطارد
است که دبیر فلک است و دبیران و حاسبان باو منسوب اند و ثانی اشارت بنور القمر مستفاد من ضوء الشمس
و ثالث بمریخ که ترک فلک است و رنگش سرخ و رابع بزهره که مطرب فلک است ۱۲ شرح **تتمه حاشیه
صفحه ۹۳** - ۵۱ ارباب بهشت الخ یعنی از غایت شوق که بدیدار الهی دارند بهشت ترا یافته اند و از بسکه
آتش محبت شعله زن در دل ایشان است دوزخ را بتابه دو جبه عد السته درکشیده اند ۱۲ شرح ۵۲
خمخانه الخ یعنی چندان اشک خونین از دیده ریخته اند که خمخانه به سم رسیده یا آنکه خمخانه معرفت الهی را
درکشاده و دیده اند و هر دو عالم را بدو پیاله می که عبارت از قلت است گرد گذاشته ۱۲ شرح گوییم معنی اول
را مصرعهٔ ثانی اباکند و معنی ثانی را واقعیت معنی اول که مشعر بکمال شوق و ریاضت است نمی خواهد و ممکن
که معنی بیت چنان گفته آید که خمخانه معرفت الهی را که تعظیم و قدر او در دل ایشان بغایت است باستیاری
دیده کشاده اند و دین و دنیا را که نزدیک اهل آنها سخت گران بهاست از دست داده بدلش دو پیاله
می که شیء قلیل باشد گرفته اند و چیزی را بدیده کشادن خود در محاوره ایشان شائع است عرفی گوید ؎
همین نفس ادب آموز قدسیان جبریل + دریچهٔ حرم قدس را بدیده کشاد ۱۲ ۵۳ برچنگ زمانه الخ
روز و شب بست و چهار ساعت است و چنگ نیز بیست و چهار تار دارد و هر تارش بساعتی منسوب یعنی
از بست و چهار ساعت که بر چنگ زمانه بجای تار کشیده شده فارغ الذات اند ای احتیاجی در رجوعی
ندارند شرح و صاحب رشیدی تصحیح آن بچنگ مع الجیم التازی کرده و گفته که چنگ بالضم کشتی کلان دریا عر
کلان را بواسطه آنکه اشعار گوناگون دارد و نیز گویند انتهی و همین شعر لسند آورده ۱۲ **تتمه حاشیه صفحه ۹۴**
۵۴ جفت بالاول مفتوح بمعنی خمیده و دو سوید الفضلا و محمود بیگ گونه از تخت یعنی گیسوی اینها جفت است تا بناگوش
هر دو جانب چنانچه بیت بالا موضح است و از ان جفت که اشارت بگیسوی خمیده و دو تا باشد ر دلق

وخوبی داده اند به تخت بادشاهان اسے چون این طایفه عالیه با آن گیسوے مبارک که علامت شرافت و بزرگی
است بر تخت سلاطین پایه میمنت سمات میگذارند رونق و عزت تخت افزوده میگردد ۱۲ شرح
۱۱۵ عرض بالکسر ناموس و آنچه نگاهداشته شود از عیب و عار از خود و از پدران و خویشان و آنچه بدان فخر
کرده شود از حسب و شرف ۱۲ منتخب ۱۱۵ پیوند الی دین الخ یعنی بیخ شجره نسب ایشان در نظافت و نزاهت
و اصالت و شرافت بشاخ گیسوی ایشان که دلالت بر پاکی بیخ دارد جهت قوت دین متین پیوند پذیرفته آ
چنانکه گیسوے مبارک معطر و خوشبو دارند همچنان بیخ شجره نسب مطهر و ذی اصل است و دین بیخ و شاخ تمکین از آن
بیخ و شاخ که عبارت از شجره و گیسو ست یافته و قوت پذیرفته ۱۲ شرح تتمه حاشیه صفحه ۱۱۱

ادخلوا علیهم الباب فاذا دخلتموه فانکم غالبون ۵ و علی الله فتوکلوا ان کنتم مومنین ۵ قالوا یا موسی انا لن ندخلها
ابدا ما داموا فیها فاذهب انت و ربک فقاتلا انا ههنا قاعدون ۵ قال رب انی لا املک الا نفسی و اخی فافرق
بیننا و بین القوم الفاسقین ۵ قال فانها محرمة علیهم اربعین سنة یتیهون فی الارض ۵ فلا تاس علی
القوم الفاسقین انتهی ۱۲ تتمه حاشیه صفحه ۱۲۱ و چون یکی از هفت کواکب که در ثلاثی واقع اند و آن از مجموع
هفت کواکب استقاط کنم چهار بماند پس رباعیات سی و پنج بود اما سداسی بحذف یکیک ممکن بود و آن هفت بود
و سباعی یکی بیش نتواند بود و مجموع که ضعف بیست و یک و ضعف سی و پنج بود یا شش یا هفت و یکی
صد و بیست بود پس قرانات بر صد و بیست نوع بیش ممکن نبود و هر چه عدد آن کمتر اتفاق افتد تاثیر آن
بیشتر و درازتر بود بحدیکه گفته اند قران سباعی دلیل طوفانات و انقلاب کلی باشد و قران قمر با دیگر
کواکب شناسے که در هر ماه واقع شود تاثیر او اندک بود انتهی ۱۲ ۱۲۵ و زعم کسی که این الخ قال النبی صلی الله علیه
وسلم کذب المنجمون و رب الکعبة یعنی پسر عم من هر چند در علوم حکمیه ماهر و داناست اما بر علم اینطایفه عمل
میکند و بر کذب ایشان حدیث نبوے را شاهد قوی میداند ۱۲ شرح ۱۲۵ در جمله الی کز نقل الخ یعنی آنچه
نو قدمان راه حکمت از خسفت زمین و حوادث فلکی اظهار نموده اند همه کذب و خطا و بطلان دارد از آنکه قسطاس
جهان و قوام عالم از برکت تست و اجتماع اجزاے زمین از آنست که مسکن تست و اگر معاذ الله و دین تو ده
خاک ذات تو نباشد مفاصل خاک از هم بگسلد ۱۲ شرح تتمه حاشیه صفحه ۱۳۵ و شکوفه سفید از میان
بر آمده شرح گوییم در بیت اول و نور بفتوح الاول هستند نه مضموم چنانکه بخاطر شارح علیه الرحمه رسیده
اول ظاهر دوم شگوفه باشگوفه سفید و طلع شگوفه نخستین که از درخت خرما بر آید و جاے که آفتاب از انجا

برآید کما فی المنتخب و معنی این دو بیت از قبیل حسن التعلیل است یعنی اصل دمیدن صبح و بر آمدن آفتاب
آنست که دران روز که زمانه بحرکت در آمد آر و اول عبارت از همانست شگوفه نخستین پوست آن شاخ
خرما را دریده بصورت غنچه سپید بر آمد و این صبح که هست پادبان دریده اوست و خورشید روشن بجای
طلع از میان او سر بر آورده و حاصل آنست که صبح و آفتاب که مبدء ظهور لیل و نهار و مدار کار و بار دنیا
اینها اند از نتاج آن نخل خرما بوجود آمده اند و در لفظ نو و نور تجنیس زائد ست ۱۲ ۵۹ زنخه بالضم
تشدید قاف دار و ی که بشیر مادر آمیخته در دهن طفل کنند ۱۲ منتخب ۵ وآن دم الخ اشارت بدم حضرت
عیسیٰ ست که بآن احیاے موتی میکرد اسے همان تاثیر از نخلستان او هم بظهور مے آید ۱۲ اشرح تتمه
حاشیه صفحه ۱۳۹ ۶ وجود آن طیبه بآن درو درج رسالت آبستن شد اول کسیکه از حمل آگاه
گردید پسر خال او یوسف نجار بود و یوسف پرسید که هرگز هیچ فرزندی بی پدر بوجود آمده است مریم
جواب داد که بے مادر هم پیدا آدم و حوا شده پدرد اشتند و بر یوسف تصدیق نمود و گفت میخواهم که مرا
بحقیقت حال مطلع گردانی مریم گفت ان الله یبشرک بکلمة منه اسمه المسیح عیسی بن مریم وجیها فی الدنیا والآخرة
ومن المقربین و یکلم الناس فی المهد و کهلا چون زمان ولادت نزدیک رسید مریم بمقتضاے الهام از بیت المقدس
بیرون رفته بعد از طی دو فرسخ در موضعے که آنرا بیت اللحم می گفتند پشت بنخلی نموده بنشست و حضرت عیسی
علیه السلام متولد شد از زمین مقدس چشمه آب ظاهر گشت وآن نخل خرما را بر آورد و جبرئیل مریم را گفت از این
رطب بخور و ازین آب بیاشام و چشم به دیدار عیسی روشن کن مریم پرسید که اگر کسے از من سوال کند
که این فرزند از کجا پیدا کرده چه جواب گویم جبرئیل گفت اشارت نمائی که از عیسی پرسند من نذر کرده ام
که سخن نگویم چون بنی اسرائیل خبر یافتند به تعجیل بشتافتند و او را در پاے درخت خرما با عیسی دیده بخشونت
گفتند که این ولد از کجا پیدا کردۀ مریم بموجب تعلیم جبرئیل عمل نمود یهود از غایت اضطراب بر زبان آوردند
که با ما مسخره میکنی آنگاه روح الله بقدرت ایزدی در سخن آمده گفت انی عبد الله آتانی الکتاب وجعلنی نبیا
وجعلنی مبارکا میوه و چون امر بدیع مشاهده نمودند زبان طعن در کام خاموشی کشیده باز گردیدند ۱۲ اشرح
تتمه حاشیه صفحه ۱۴۹ ۶ و بمکان خود رسید ۱۲ اشرح ۵۵ جمع الخ این نیز معجزه آن
شفیع المذنبین ست وآن اینست که روزے لشکر از غایت حرارت در نهایت تشنگی بودند و آنجا هیچ
جا آب بهم نمے رسید چنانچه اکثر مردم قریب بهلاکت رسیدند آن دریاے امواج نبوت قدسی

طلب فرمود هر دو دست مبارک دران قدح گذاشت و چشمه آب از هر دو دست آنحضرت
جاری گشت چنانچه تمام لشکر از مردم و حیوانات ازان آب سیراب گردیدند ۱۲ اشرح
قطعه بهنگام هجو و الخ این بیت نیز بهمین معجزهٔ آن شاهنشاه اقلیم دین است و آن چنانست
که مشرکان پیش رسول صلی الله علیه وسلم آمدند و گفتند اگر تو درین دعوی صادقی ماه را
دو نیمه کن رسول علیه السلام فرمود اگر ماه را دو نیمه کنم ایمان می آرید گفتند آری و آن وقت
شب چهاردهم بود رسول علیه السلام از پروردگار خود درخواست که ماه دو نیمه شود دو نیمه
شد چنانکه یک نیمه برکوه ابوقبیس بود و یک نیمه برکوه دیگر رسول الله علیه السلام ندا میکرد و
نام یک یک می برد که ای فلان ببینید چون آن بدبختان آنرا مشاهده کردند گفتند سحر کرد پس
گفتند از مسافران اطراف پرسید اگر گویند ما نیز آنرا مشاهده کردیم راست است ازین سبب از
هر مسافر که پرسیدند خبر داد که من نیز چنان دیدم که شما دیدید ۱۲ اشرح قطعه